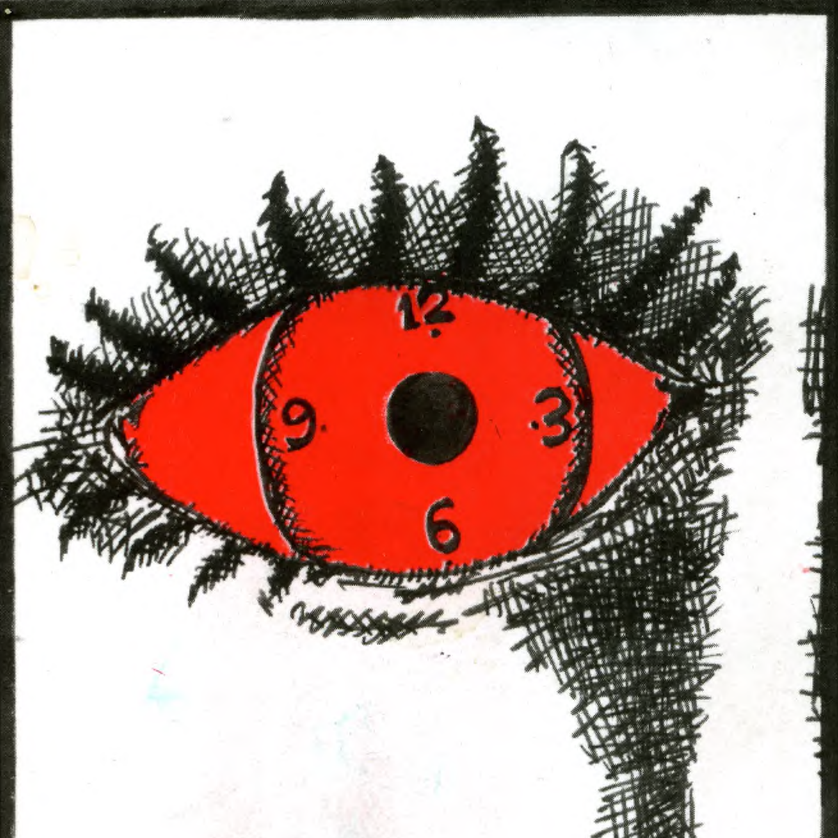
هَذَیان های
دور غربت

رهنورد زریاب



چاپ دوم

هذیان های دور غربت

رهنورد زریاب

چاپ دوم

شناسنامهٔ کتاب

نام کتاب: هذیان های دور غربت

نویسنده: رهنورد زریاب

نوع اثر: طنزگونه ها

چاپ نخست: انتشارات بامیان، بهار ۱۳۸۱، لیمونژ فرانسه

چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۳ هجری خورشیدی، کابل

شماره گان: ۱۰۰۰ نسخه

برگ آرا: احمد فیهاش

طرح روی جلد: محمد زلیخا

ناشر: بنیاد فرهنگ و جامعهٔ مدنی

چاپ: بنگاه انتشارات و چاپخانهٔ میوند کابل، تیلفون: ۲۱۰۳۵۶۹

"آورده اند که یکی از پیغمبران عزرائیل را پرسید:

- ای قابض ارواح، چندین داغ حسرت که بر جگر آدمیان می نهی و این همه شربت تلخ اجل به عالمیان می دهی، هرگز بر کسی رحم می کنی؟

عزرائیل گفت:

- ای پیغمبر خدای، خدای تعالی رحم را از دل من نزع کرده است. مرا در قبض روح، بر هیچ کس رحم نیست؛ الاّ بر آن غریب... جدا مانده از شهر و وطن..."

ملا حسین واعظ کاشفی

کرباسچهٔ اوّل

وقتی آدمی حریر و پرنیان و دیبا در دست داشته باشد، حریر چه و پرنیانچه و دیباچه می تواند نوشت. ما که از این اجناس نفیسه نداشتیم، لابد، همین یک کرباسچه را نوشتیم.

تازه در این کرباسچه هم چیزی نداریم که بگوییم. فقط، از بهر خالی نبودن عریضه، می نگاریم که این خز عبلات را — به غیر از باب "اندر حدوث فتنهٔ گاوی" — در سال های ۱۴۱۷ و ۱۴۱۸ هجری قمری، در شهور مختلفه، قلمی کردیم که همه، در همان سال ها، در جریدهٔ شریفهٔ "وفا"، در بلدهٔ پیشاور، با زیور چاپ آذین شدند. و البته، بعداً، بعضی از این ها، در جاهای دیگر نیز به چاپ رسیدند.

اندر حدوث فتنهٔ گاوی" را چه زمانی نوشتیم؟ این دیگر به یادمان نیست. یعنی پاک فراموش مان شده است. اما به یقین که پس از ابواب دیگر بوده است. *

و سرانجام، چون به دریوزه به جناب شیخ شیراز رفتیم که چیزی گیریم به قرض یا به امانت — از بهر تیمّن و تبرّک این دفتر — شیخ مرحمت فرمودند و این سه بیت را، از دیباچهٔ گلستان همیشه خوش شان، در کچکول نیاز ما انداختند و ما را، بیشتر از پیش، مدیون و مرهون خویش ساختند:

بماند سال ها این نظم و ترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی، روزی به رحمت
کند در کار درویشان دعایی

ممنون احسان شیخ شیراز
رهنورد زریاب

* باری، تصادفاً، چشم مان به پایان همین باب افتاد و — با حیرت بسیار — دریافتیم که این باب را نیز، در ماه رجب المرجب سنه الف و سبع عشره و اربع مائه — که همان سال ۱۴۱۷ هجری قمری باشد — نگشاشته ایم. پس این حاشیه را بر متن این کرباسچه بیفزودیم تا قضیه بر اهل تحقیق کاملاً روشن بود.

کرباسچهٔ دوُم

و ناچار این اضغاث احلام را – همراه با کرباسچه ها و دیگر ضمایم آن – به شیخ عبداللطیف ناظمی – دامت افاداته- اهداء کردیم تا باشد که دلش اندک شاد گردد؛ چون که از این شیخ محبت ها فراوان دیده ایم.

التّراب
رهنوردالزّریاب

در این دفتر می خوانید:

- پایان اَلفِ ثانی
- کساد بازار عقل
- کلاشنیکوف پنجاه ساله شد!
- فرنگستان و اخلاقیات (۱)
- فرنگستان و اخلاقیات (۲)
- فرنگستان و اخلاقیات (۳)
- "پَه پَه رازی"
- اسکندر کبیر و عروسِ محجوب خاور زمین
- مارکوپولو و عروسِ محجوب خاور زمین
- فال و فرنگستان
- "قلعهٔ سنگباران" و این فرهنگستان تصویر سالار
- اندر حُدوثِ فتنهٔ گاوی!

پایانِ اَلفِ ثانی

"وفا" ی عزیز، السلام علیکم!

به نظر می رسد که پایان الف ثانی فرنگیان، چندان هم خوش و بی درد سر نیست. همین دو سه روز پیش بود که در شهر "ویترول" - در جنوب فرانسه- شهردار تازه انتخاب شده، در شورای شهر سخنرانی می کرد. در همین حال، در بیرون ساختمان شورای شهر، گروهی که بیشتر عرب های شمال افریقا و دیگر رنگین پوستان در میان شان دیده می شدند، تظاهراتی به راه انداخته بودند و هی فریاد می زدند:

– فاشیزم پذیرفتنی نیست ... فاشیزم پذیرفتنی نیست!

و منظور این آدم های پرخاشگر و خشمگین هم، شهردار تازهٔ شهر بود که به حزب "جبههٔ ملی" تعلق دارد و با پیروزی او در انتخابات شهرداری، چارمین شهر در جنوب فرانسه، به دست این سازمان ملی گرای افراطی افتاده است. ملی گرایان افراطی فرانسه را "ژان ماری لوپن" رهبری می کند که گفته است اگر به قدرت دست یابد، سه چار ملیون خارجیی را که در فرانسه زنده گی دارند، با لگد از خاک کشورش بیرون می اندازد تا بروند و در جای دیگـــری بچرنـــد؛ چـــون که این مرغزار مال فرانسه یی ها باشد.

آرایی که "جبههٔ ملی" در انتخابات ریاست جمهوری سال گذشته به دست آورد، نیز چشمگیر بود و از همین حالا، "ژان ماری لوپن" به انتخابات پارلمانی سال آینده چشم دوخته است و به پیروانش می گوید که خودشان را برای در آغوش کشیدن خوشگل های پیروزی و تکیه زدن بر کرسی های سرخ رنگ و مخملین پارلمان کشور، آماده سازند. و بعید هم نیست که این پیش بینی او درست از آب بر آید و "جبههٔ ملی" در پارلمان این سرزمین نیز به نیرویی مبدل گردد که باید رویش حساب کرد؛ هر چند اسرار غیب تنها نزد خداست وکارهای آینده هم در خزانهٔ بسته و ممهور مغّیبات باشد. یعنی که همان الغیب عندالله.

و امّا– با این همه – حقیقتش این است که اوضاع و احوال سال های اخیر، در بسیاری از کشورهای فرنگستان، برای ملی گرایان افراطی و تندرو، بسیار نوید بخش و

دلگرم کننده بوده است؛ زیرا فضای سیاسی و رویدادهای اقتصادی، شِعارهای این ملی گرایان را — که بیگانه ستیزی جزو اصلی این شِعارهاست — کشش و جاذبهٔ فراوانی بخشیده است.

پس از فروپاشی — به اصطلاح — اردوگاه سوسیالیزم، سازمان های چپ که سدهای استواری را در برابر ملی گرایان افراطی ساخته بودند، بسیار زیان دیدند و نفوذ و نیروی شان، در جوامع باختر زمین، کاهش یافت. در نتیجه، احزاب دست راستی که میدان را شغالی یافتند، به ترک تازی هایی گستاخانه آغاز کردند و فریاد سر دادند که دیگر باید فاتحهٔ چپ را خواند. و در همین حال، ملی گرایان افراطی نیز، بیشتر از گذشته، لگام گسیخته شدند.

این وضعیت، انگیزهٔ آن گشت که حتاً برخی از سازمان ها و احزاب چپ، به دگرگونی هایی که در خور احوال و اوضاع تازه باشند، گردن نهند. و برخی از این سازمان ها — از جمله، حزب کارگر بریتانیا — چنان در پذیرفتن این دگر گونی ها مبالغه کردند که اصلاً خصلت "چپ بودن" را از دست دادند؛ چنان که — بازهم مثلاً در بریتانیا — بین راه و رسم حزب محافظه کار و حزب کارگر آن کشور، دگر فرق چندانی دیده نمی شود. و گاهی هم، آگاهان عرصهٔ سیاست و اقتصاد، سخن از به میان آمدن دبستان مشترک بل کلنتون — تونی بلیر، بر زبان می آورند.

از سوی دیگر، در این سال های اخیر، هیولای زشت و ناخوشایند بیکاری، در بسیاری از کشورهای فرنگستان، روشن تر چهره نموده و مردم را سراسیمه و هراسان ساخته

است؛ چنان که امروز، بیشتر از دوازده درصد نیروی کار فرانسه، از بیکاری رنج می برد و افسانۀ شگوفانی اقتصاد آلمان نیز، کم کم، در شرف آن است که رنگ ببازد و لطف و جاذبه اش را از دست بدهد؛ زیرا گفته می شود که در این روزها، آلمان هم از رهگذر میزان بیکاری، بد ترین حالت را پس از جنگ جهانی دوم دارد.

بدین صورت، در شماری از سرزمین های فرنگستان — از جمله، فرانسه و آلمان و اتریش — تبر ملی گرایان افراطی دستۀ خوبی یافته است و آنان، خارجی های نگون بخت را بز طلیقه ساخته اند و گناه این فاجعه را به گردن همین خارجی ها می اندازند و در نتیجه، در آلمان به جان ترکان بی پناه افتاده اند و در فرانسه هم عرب های سرخوش و ساده دل را به فلکۀ اتهام بسته اند. پس بی سبب نیست که احسان نراقی — مشاور مدیر کل یونسکو — گفت که "ژان ماری لوپن"، بیگانه ستیزی را شاه بیت فعالیت های سیاسی خودش ساخته است.

در آلمان، گروهی از بیگانه گان — از جمله، ترک جماعت — برای گذران زنده گی آمده اند و بسیاری از ایشان هم، پس از جنگ، به دعوت خود آلمانی ها، باشندۀ این کشور شده اند. به این گونه آدم ها می گویند "مهاجر اقتصادی". در فرانسه نیز، در حدود چار ملیون خارجی نفس می کشند که، عمدتهً، از سرزمین های شمال افریقا آمده اند و یا از دیگر مستعمره های پیشین این کشور گذار شان به قلمرو "آزادی، برابری و برادری" افتاده است. اینان، سال های درازی است که این جا ماندگار شده اند و مهر و نشان

شان هم این جا و آن جا به چشم می خورد؛ چنان که خوراک "کوس کوس" شمال افریقا را، در رستوران های فرانسه یی نیز می توان یافت و لوحه هایی چون "مطعم مغربی" (رستوران مراکشی) و "لحم حلال خاص بالمسلمین" (گوشت حلال ویژهٔ مسلمانان) و "حلاّ ق للرّجال" (سلمانی مردانه)، در بسیاری از شهرهای فرانسه، به خصوص در جنوب، پدیده های نا آشنایی نیستند. و اما، با این همه، نه آن ترکان دور افتاده از یار و دیار، این موج بیکاری را پدید آورده اند و نه این عرب ها و عرب زبانان پرگوی و افتاده در برزخ دو جهان متفاوت. برای این که بسیاری از خبره گان بدین باور هستند که هجوم سرمایه های فرنگستان به بازارهای بی درو دیوار اروپای خاوری، و نیز به جنوب شرق آسیا، انگیزهٔ اصلی افزایش بیکاری در این کشورها شده است؛ چون که سرمایه های رفته به آن کشورها، برای صاحبان شان سود بیشتری می آورند.

×××

و اما، این یک روی سکّه است؛ حال آن که این سکّهٔ فرنگستان هم – مانند هر سکّه دیگری – یک روی دیگر نیز دارد که این روی این سکّه، با آن روی اولی، هیچ جور نمی آید. برای این که، این روی دیگر سکّه، تصویر بیخی دگرگونی را نشان می دهد. مثلاً، همین دو سه روز پیش بود که چارصد تن از کارگردانان و بازیگران سینمای فرانسه، به آن گروه از نویسنده گان، هنرمندان و دانشمندانی پیوستند که با یک طرح حکومت "الن ژوپه" – نخست وزیر فرانسه – به ستیزه بر خاسته اند. با پیوستن

این گروه چارصد نفری – که در میان شان بازیگران پر پی چون کاترین دونوو، کارول بوکه، ژان مورو و میشل پیکولی دیده می شوند – شمارهٔ روشنفکران و هنرمندان اعتراضگر به این طرح نخست وزیر، به سه هزار تن می رسد. این طرح که به زودی به مجلس خواهد رفت، مهاجرت به فرانسه را سخت تر و دشوارتر می سازد.

بیان نامه یی که از سوی این سه هزار آدم سرشناس و روشناس امضاء شده است، می گوید: "ما از هموطنان خویش می خواهیم که به قوانین غیر انسانی سر فرود نیاورند!"

این گروه سه هزار نفری نخبه گان، بدین باور اند که حکومت "الن ژوپه" ، با سپردن این طرح به مجلس، می خواهد به مواضع "جبههٔ ملی" نزدیکتر شود و با ملی گرایان افراطی به مغازله بپردازد.

نخست وزیر دست راستی هم، بیدرنگ، در برابر این گروه اعتراضگر واکنش نشان داد و گفت: "اینان دموکراسی را کمزور و ناتوان می سازند!" و افزود که علی رغم مخالفت این نخبه گان، طرح را به مجلس خواهد فرستاد تا انگ و نشان قانون بر آن زده شود.

همین اکنون هم، مهاجرت به فرانسه، به قدر کافی دشوار است و معلوم نیست که اگر طرح "الن ژوپه" ارزش قانونی پیدا کند، این وضعیت به چه شکلی در خواهد آمد. دیده شود چه می شود!

حکایت

آورده اند که شاعری از مردمان مغرب، با دبیری از رومیه الصّغری و صورتگری از سرزمین زنگ، در بلده یی از بلاد فرنگ، به کنج بازاری نشسته بودند و دست در بر هم کرده، زار همی گریستند و خلقی بسیار بر آنان گرد آمده بودند و بانگاه های سخت منکر، آن خسته دلان را نظّاره می کردند. درویشی شوریده حال- که از فتنهٔ مُلک "منستان" جان به سلامت بدر برده بود — از آن بازار بگـذشـت. چـون آن حـال بدید، ملول شد و گفت:

– *دریغا که غم غربت داشتند و بلای خواری و حقارت هم بر آن افزوده گشت!*

و گویند که آن سه غریب بینوا، هم اندران روز، خویشتن به رودخانه بیفگندند و در آب بمردند.

× × ×

با این حکایت، نامه را به پایان می آورم و والسّلام.

کسادِ بازارِ عقل

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

شاید شنیده یا خوانده باشی که همین دیروز آقای "ساکاماکی" رئیس یکی از بزرگترین شرکت های تجارتی جاپان، به دنبال یک رسوایی پرسر و صدای مالی- اداری، از وظیفهٔ خودش استعفاء داد و به روزنامه نگاران گفت:

- من به حیث بلندپایه ترین مقام این شرکت، باید مسؤولیت این ماجرا را بپذیرم. از همین رو، کرسی ریاست را رها می کنم!

چنین رویدادی، در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی، شاذ و نادر نیست و به شرکت های خصوصی هم محدود نمی ماند، بل، بارها دیده شده است که وزراء و نخست وزیران نیز، در چنین مواردی، با میل خود شان، از مقام های شان کنار رفته اند و کرسیٔ های بلند را رها کرده اند. انگیزه های عقلی و عملی چنین کنار رفتن هایی، غالباً، در دو اصل نهفته است؛ یعنی، شخص بلند پایه در چنین حالاتی استعفاء می دهد تا:

الف) از یک سو، حیثیت حکومت، مؤسسهٔ دولتی یا بنگاه تجارتی را محفوظ و مأمون نگه دارد و حساب شخص را از حساب کرسی و مقام جدا سازد؛

ب) از سوی دیگر، با رها کردن یک مقام بلند، زمینه را برای کار و بازرسی های امنیتی، عدلی و قضایی آماده سازد و هر گونه مانعی را از سر راه چنین بازرسی هایی بردارد.

چنان که دیده می شود، کناره گرفتن از مقام و کرسی در چنین مواردی، محمل های عقلی و عملی دارد و از روی خرد و تدبیر و با در نظر داشت خیر و صلاح جامعه، صورت می گیرد و در نتیجه، بسیاری از دشواری ها آسان می شوند و حل و فصل قضایا سهولت می یابند.

امروز، اساساً و در مجموع، در زنده گی باختر زمین — از روابط میان افراد گرفته تا مناسبات میان کشورها — همه چیز بر مدار عقل و خرد و سنجه های عملی می چرخد. در چنین شیوهٔ زنده گی، برای تنگ نظری ها، کژ اندیشی ها و کژ روی ها، جایی نیست و — به طور مثال — در باختر زمین کمتر کسانی را سراغ می توانیم کرد که بر باورها و

پندارهای خودشان، به گونهٔ تعصب آمیز، پا فشاری کنند و باورها و پندارهای دیگران را، با همین شدت و تعصب، به تازیانهٔ رد و انکار بندند. و اگر هم چنین روش و کنشی از کسی دیده شود، روحیّهٔ مسلط بر جامعه، چنین روش و کنشی را بیمار گونه و بد ساخت ارزیابی می کند و از آن روی بر می تابد. این روحیّه که امروز یکی از ارکان اصلی و ستون پایه های فرهنگ باختر زمین شناخته می شود، در واقع، از آن روزی پدیدار شد و سامان گرفت که یکی از روشنگران اروپا نوشت: "من حاضرم زنده گیم را بدهم، به شرط آن که مخالفم بتواند سخن خودش را بگوید!" به سخن دیگر، اصل زرّین تساهل و شکیبایی (Tolerance) که این همه از آن گپ می زنند، در همین واژه های روشن بینانه و فرزانه وار، خلاصه و فشرده ساخته شده است.

منظورم را که ساده تر سازم، می توانم گفت که امروز، خرد و روش های استوار بر خردگرایی، در کشورهای صنعتی پیشرفته، بازار گرم و پر رونقی دارند و این بازار، در این کشورها، مانند سرزمین ما، سرد و بی رونق نیست. بر پایهٔ همین روش ها و سنجه های عقلانی است که زنده گی در جوامع صنعتی پیشرفته، علی رغم تمام پیچیده گی هایش، روی همرفته، آرام و بی خرخشه جلو می رود و از نظم و آرامش شگفتی انگیزی برخوردار است.

مسألهٔ عقاید و دیدگاها، امروز از مسایل عمده و کلیدی در عرصهٔ اندیشه و تفکر است و فرهنگ غربی توانسته است ژرفا و پهنای مسألهٔ دیدگاه ها را دریابد، به اسرار آن ها پی ببرد و زمینهٔ همزیستی آن ها را بر گسترهٔ جامعه

فراهم سازد. از همین رو، نا همانندی و اختلاف عقاید و دیدگاه ها، در جوامع باختر زمین امروز، دیگر ستیزه و پرخاش به بار نمی آورد و فاجعه نمی آفریند.

در فرهنگ ما، اگر چه پرداخت به مسألهٔ دیدگاه ها و بررسی و شناخت سرچشمه و خاستگاه تنگ نظری ها و کوته بینی ها، سده ها پیش از امروز — تا اندازه یی — مطرح بوده است؛ اما سوگمندانه دیده می شود که مردم ما به یافته ها و گفته های رهگشا و سودمند فرزانه گان مان در این زمینه ها، ارجی نگذاشته اند و هنوز هم نمی گذارند.

خداوندگار بلخ، بیگمان، یکی از فرزانه گان بی بدیل خاور زمین است و مثنوی معنوی او را می شود گنجینه یی از رازهای فرزانه گی و معرفت شرقی — اسلامی به شمار آورد. در این کتاب ارجمند و گرامی، حضرت مولانا، از تنگ نظری ها و دیدگاه های محدود و نا گشوده، نالیده است و محدودیت شناخت و کوته بینی را به ریشخند گرفته است. او بسیاری از جدال ها و کشمکش های آدمیان را، ثمر همین دیدگاه های محدود و نا همانند دانسته است و با آوردن تمثیل های گویا و ظریف، معمای این نا به هنجاری های زیان بخش را گشوده است؛ چنان که، در دفتر سوم، پس از آوردن حکایت نغز و شیرین "اختلاف کردن در چگونه گی شکل پیل در شب تار"، بدین نتیجهٔ کار آمد و سودمند می رسد:

"از نظرگه گفت شان بُد مختلف

این یکی دالش لقب داد آن الف"

این گفتهٔ مولانا — گذشته از پیام روشنگرانهٔ آن — از رهگذر کار برد واژه و مصطلح شناسی (Terminology) نیز جالب است؛ زیرا واژهٔ "نظرگه" - که همان "دیدگاه" باشد — مقوله یی است که امروز، در بررسی ها و پژوهش های فلسفی، روان شناسیک و جامعه شناسیک، از ارج و بهای بسیار برخوردار است و، ظاهراً، به نظر می رسد که مولانا این واژه را، دقیقاً، به همین معنای امروزی که یک واژهٔ معادل فرنگی آن (Outlook) است، به کار برده است.

به همین گونه، می بینیم که شیخ شیراز — همروزگار حضرت مولانا — در طنز تلخ و اما تکان دهنده یی، دیدگاه های تنگ و دریافت های محدود را نکوهش می کند و به ریشخند می گیرد:

" یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان: " گر این قبالهٔ من
درست نیست، خدایا یهود میرانم!"
جهود گفت: " به تورات می خورم سوگند
که گر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم!"
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم"

و هیهات که پس از گذشت هفت قرن از روزگار سعدی و مولانا، در سرزمین ما، خرد منعدم گشته است و بازار عقل هیچ رونقی ندارد. و، لابد، هیچ کسی هم گمان نمی برد که

چه بیراهه یی را در پیش گرفته است. بر این وضعیت، باید نام " کساد بازار عقل" را داد.

حکایت

آورده اند که سالی، در سرزمین " منستان"، نزاع در میان طوایف افتاد؛ چنان که هر طایفه یی حق را از آن خویش گفتی و دیگر طایفه ها را تهمت باطل بستی. پس چون کدخدای عقل از سرای براندند و دیو جهل بر صدر بنشاندند، لاجرم نزاع بالاگرفت و بی هیچ دریغی دست به تیغ بردند و مقاتله یی عظیم بر پا گشت. چنان که انبوهی از مردمان کشته و اسیر افتادند. کشتزار ها پامال سم ستوران گشتند و چشمه ها و نهرها بخشکیدند و آبادی ها در آتش بسوختند. در این حال، هر که او را دست قوی تر بود، هر چه بخواست، بکرد. و عاقبت، خلقی بسیار – از خواص و عوام – نالان و پریشان، به اکناف عالم به غربت برفتند و از خویشان و یاران به دور افتادند.

و هم اندران سال، حکیمی از سراندیب، با تنی چند از یاران، آهنگ سرزمین "منستان" بکرد از بهر زیارت بقعه یی مبارک و عزیز. چون به نزدیک دارالاماره رسید، دودی بدید سیاه و هولناک از شهر برخاسته؛ چنان که چشم خورشید را کور کرده و روز روشن را به شب تار مبدل ساخته.

حکیم بفرمود تا یاران از رفتن باز ایستادند. و او خود به آن دود هولناک همی دید و انگشت حیرت به دندان همی گزید.

از آن جمع یاران یکی پرسید:

– مگر شیخ را عزم ملک "منستان" نبود؟ پس این تأمل و درنگ از بهر چیست؟

حکیم گفت:

– من از این دود ظلمانی بوی جهل و خود پرستی همی شنوم. آتشی که چنین دود از آن بر خیزد، هر تر و خشکی را بسوزاند. و در این حال، پندارم که عقل بانگ دهد که دوری از این تهلکه اولیتر.

این بگفت، و مهار ناقه واپس به سوی سراندیب بکشید و یاران نیز شیخ را موافقت کردند.

× × ×

و این بود ای "وفا" ی عزیز، سخنی چند در باب رونق و گرمی بازار عقل در فرنگستان و کساد و سردی بازار این جنس، در آن مرز و بوم خود مان که در آتش جهل و خود پرستی سوخته است و همچنان می سوزد. و این سخن، یکی از هزار بود که به تو نوشتم از بهر فراغت دل پر درد. والسّلام.

کلاشنیکوف پنجاه ساله شد!

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

امسال، یکی از افسران سالخوردهٔ روس را در مسکو، تجلیل و تبجیل کردند و این افسر کهن سال، عالی ترین نشان روسیه را که به نام "خدمت به پدر وطن" یاد می شود، از دست رئیس جمهور کشورش گرفت. این پیرمرد هفتاد و هفت ساله، جنرال کلاشنیکوف نام دارد.

کلاشنیکوف که در هنگام جنگ جهانی دوم افسر جوانی بود، تفنگ خود کار تازه یی را طرح ریخت و این

طرح خودش را به مقامات نظامی کشورش ارائه کرد. و اما، در آن زمان، این طرح او مورد توجه و پسند کسی واقع نشد. از همین رو، در سراسر جنگ جهانی دوم، سلاح های اصلی سربازان پیادهٔ اتحاد شوروی، همان تفنگ های "کرابین" و مسلسل های سبک "په په شه" بودند. و پسانترها — در دورهٔ نخست وزیری محمد داؤود — نیروهای پیادهٔ افغانستان نیز، با همین سلاح ها مجهز شدند.

خوب به یاد دارم: در سال ۱۳۴۹ هجری خورشیدی که من خدمت سربازی را در یک واحد پیاده سپری می کردم ، سلاح های سربازان تولی ما نیز، تفنگ های " کرابین" و مسلسل های سبک " په په شه " بودند. البته یک مسلسل سنگین " گورینوف " هم داشتیم.

در آن هنگام، قومندان تولی ما — جگ تورن گل آقا — با ستایش و دلبسته گی فراوان، از تفنگ های تازه یی به نام "کلاشنیکوف" سخن می گفت. بر اساس گفته های او، در آن زمان، تنها واحدهای نیروی کوماندو در افغانستان، با این تفنگ ها مجهز شده بودند و بس. در آن زمان، آن قوماندان بینوای ما — که خودش هنوز "کلاشنیکوف" را به دست هم نگرفته بود — هیچ نمی دانست که دیری نخواهد گذشت که این.تفنگ، برای خُرد و بزرگ وطنش، نام بسیار آشنایی خواهد شد و در سرنوشت کشورش نقش هولناکی بازی خواهد کرد و در این سرزمین آرام، قیامتی برپا خواهد نمود و شمار عظیمی از هموطنانش، با همین تفنگ کشته خواهند شد و این تفنگ، به دست بچه ها و نوجوانان نیز خواهد افتاد.

در سال ۱۳۵۸ هجری خورشیدی، در دورهٔ فرمانروایی نره کی — امین، که من زندانی شدم، چند باری این قومندان تولی خودمان را — که مثل من زندانی بود — در زندان "پلچرخی" دیدم و سلام و احترامی تقدیمش کردم. بعدتر، فکر می کنم — مثل بسیاری از زندانیان دیگر — ناپدید شد و دیگر هرگز او را ندیدم. حالا — اگر زنده باشد — نمی دانم که آیا بازهم، با همان ستایش و دلبسته گی، در بارهٔ تفنگ "کلاشنیکوف" سخن خواهد گفت یا نی.

× × ×

به هر صورت، برگردیم به قصهٔ کلاشنیکوف جوان: هر چند طرح این افسر پایین رتبه از سوی مقامات نظامی اتحاد شوروی پذیرفته نشد، با این هم، او طرح خودش را کنار نگذاشت. بر عکس، مصرانه تلاش می ورزید و به هر سویی روی می آورد تا پشتیبانی سکانداران وزارت دفاع کشورش را، در مورد این طرح، به دست آورد. باری هم — پس از پایان جنگ — در سفری که به کازاخستان داشت، به جرم حمل سلاح دستگیر شد. در واقع، سلاحی که او حمل می کرد، همان تفنگی بود که خودش طرح آن را ریخته بود؛ یعنی "کلاشنیکوف" مادر!

سرانجام، تپش ها و کوشش های افسر جوان به نتیجه رسیدند و در سال ۱۹۴۷ میلادی، ژوزف استالین — مرد خود کامهٔ آن روزگار اتحاد شوروی — طرح کلاشنیکوف را پسندید و تولید آن را به پیمانهٔ وسیع دستـــور داد. از همیـــن رو، تفـــنگ "کلاشنیکوف" را تفنگ AK-۴۷

نیز می گویند. و این حروف و شماره ها، به ترتیب، معنای Automatic Klashnikov و سال ۱۹۴۷ را می رسانند.

با گذشت زمان، تفنگ "کلاشنیکوف"، از رهگذر کیفیت و ویژه گی ها، بهبود یافت و به یکی از پر آوازه ترین تفنگ های جهان مبدل گشت. از همین رو، هنگامی که امسال — به بهانهٔ پنجاه ساله شدن این تفنگ — طرّاح آن، یعنی جنرال کلاشنیکوف، نشان پر ارج دولتی روسیه را به دست آورد، برخی از روزنامه های غربی، در مورد این سلاح مرگبار و خصوصیت های آن و نقشی که در جهان امروز بازی می کند، مقاله ها نوشتند و گفتند که– مثلاُ — تاکنون در جهان، هفتاد ملیون تفنگ "کلاشنیکوف" ساخته شده است و این تفنگ ها، در نیروهای مسلح پنجاه و پنج کشور به کار می روند. همچنان، گفته می شود که بسیاری از مردمان جهان — به ویژه در کشورهای پسمانده — با همین سلاح به جان همدیگر افتاده اند و بسا زور آوران روزگار ما، با تکیه بر همین سلاح، به قدرت رسیده اند و با کاربرد همین سلاح، فرمانروایی می کنند.

کارشناسان نظامی بدین باور اند که تفنگ "کلاشنیکوف"، از رهگذر ساده گی، استحکام و قدرت آتش، بسیار مورد ستایش و پسند نبرد پیشه گان دنیای امروز است. ویژه گی های این تفنگ را چنین بر شمرده اند:

وزن: ۴،۳۰۰ پوند
طول: ۳۴،۵ انچ
طول میل: ۱۶،۲۵ انچ
منزل مؤثر: ۳۲۵ متر
قدرت آتش: ده گلوله در ثانیه
گنجایش جاغور: سی گلوله

× × ×

امروز، تولید "کلاشنیکوف" از مرزهای اتحاد شوروی سابق، بسی فراتر رفته است و این سلاح، در کشورهای دیگری، چون جمهوری مردم چین و مصر نیز فراوان ساخته می شود. چنان که جنگاوران مخالف دولت کابل، در سال های جنگ افغانستان، تفنگ های "کلاشنیکوف" ساخت چین و مصر را – که با دالر و پترو دالر خریداری شده بودند – بسیار به دست آوردند و خوب و ماهرانه به کار بردند. و نیز می گویند که این تفنگ، در کوهستان های "تیرا" – آن سوی مرزهای خاوری کشور ما – هم ساخته می شده است؛ و لابد با دست و کار افزارهای بسیار ابتدایی.

پسانترها، "کلاشنیکوف" بدیل شکاری این تفنگ را نیز طرح ریخت و دولت شوروی به تولید تفنگ های شکاری "کلاشنیکوف" هم آغاز کرد. اکنون، یک دانه از این تفنگ های شکاری، به بهای پنج صد دالر فروخته می شود.

× × ×

هنگامی که خبرنگاران از زبان های تفنگ "کلاشنیکوف" به افسر سالخورده یاد آوری کردند، او گفت: " ما این تفنگ را برای دفاع از سرزمین خودمان طرح ریختیم. حالا اگر می بینیم که از این سلاح، برای مقاصد بد و پلید کار گرفته می شود، این دیگر گناه سیاستگران است؛ نه گناه طرّاح این تفنگ!"

در واقع، سخن این افسر سالخورده، بیانگر آن است که- حتّا- بسیاری از آفریده ها و دستاورد های ناب و خالص علمی هم مورد بهره برداری های ناروا و نادرست

قرار گرفته اند. به یاد آوریم زمانی را که برادران "رایت" معصومانه می کوشیدند تا به آدمی پر و بال پرواز دهند و هواپیما را به جهان عرضه کنند. در آن روزگار، این دو برادر سخت کوش، هرگز نمی دانستند که تلاش های شان، زمینه را برای پیدایی پدیده های ترس انگیز و ویرانگری چون "فانتوم" و "مگ" و "میراژ" و "هاواک" آماده می سازند.

در دههٔ سی سدهٔ بیستم – که جهان در آستانهٔ یک جنگ تباه کن دیگر قرار گرفته بود – یکی از دانشمندانی که سخت سراسیمه و نگران به نظر می رسید، دانشی مرد نامدار، آلبرت آینشتاین پر آوازه بود. خسرو ناقد می نویسد که شاید وی با درک این واقعیت تلخ، که بهره برداری مخرب و ناروا از یافته های علمی او می تواند دنیا را به نابودی کشاند، به "عذاب وجدان" دچار گشته بود. از همین رو، آینشتاین، سرسختانه به مخالفت با جنگ برخاست و همانند شمار دیگری از اندیشه ورزان و فرهنگیان جهان- چون برتراند رسل، رومن رولان، اشتیفن تسوایک و دیگران- در پی آن شد تا در برابر بیباکی ها و جاه طلبی ها و حرص و آز بازیگران عرصهٔ سیاست، افکار عمومی جهان را بشوراند و به ضد جنگ و تسلیحات بسیج نماید.

و امّا در این میان، دانشمند بزرگ دیگری – که با نهاد و غرایز آدمیان آشنایی ژرفی داشت – تلاش ها و کوشش های این دانشیان و فرزانه گان را، با دیدهٔ شک می نگریست. این دانشی مرد دیگر، همان زیگموند فروید معروف و پر آوازه بود. و سوگمندانه – چنان که دیده شد – شک و بدگمانی فروید، چندان هم بی جا و بی پایه نبود:

زیرا دیری نگذشت که آدمیان، جنگ سخت ترسناک و تباه کن دیگری را به راه انداختند که ملیون ها انسان را به کام مرگ فروبرد و از میان دود و آتش همین جنگ بود که جنگ افزار های هسته یی نیز، برای بار نخست، غرش کنان سر بر آوردند و سیمای هول انگیز شان را به جهانیان نشان دادند. و بدین صورت، همان رویدادی که آینشتاین سخت از آن می ترسید، به ظهور رسید.

شاید در آن روزهایی که آینشتاین پیگیرانه در تلاش بود تا به رازهای پنهان هسته و نیروی شگفت نهفته در آن پی ببرد، هرگز فاجعه های "هیروشیما" و "ناگاساکی" را پیش بینی نمی کرد و هیچ تصوری هم از چنین حادثه های ترس انگیز و مرگ آفرین، در ذهن معصوم و جستجوگرش، راه نمی یافت.

حکایت

آورده اند که سالی، در سرزمین "منستان"، نزاع میان زور گویان و جنگباره گان افتاد بر سر تقسیم مالی که از مردمان ستانده بودند به قهر. پس به خشم اندر شدند و همدیگر را سقط گفتن گرفتند. چون کار نزاع بالا گرفت، به ناچار دست به قبضهٔ "کلاشنیکوف" بردند و مقاتله یی عظیم به ظهور رسید. چنان که خلقی بسیار بر خاک هلاک افتادند و خصومت میان یاران و اتباع آن جنگباره گان زیادت گرفت.

جهان دیده یی از دیار فرنگ، این خبر به سپه سالار "کلاشنیکوف" برد. جنگاور پیر که این ماجرا بشنید، لختی

سر در جیب اندیشه فرو برد و دمی پس، سر بر آورد و گفت:

– یا للعجب، ما این حربه از بهر دفع دشمنان ملک کردیم، نه از برای مقاتله بر سر تقسیم مال مردمان!

مخلصان او چون این سخن بشنیدند، حالت ها بر ایشان برفت و نیز در کار زورمندان آزمند سرزمین "منستان" سخت فرو ماندند.

× × ×

با همین حکایت، نامه را به پایان می رسانم و والسّلام.

فرنگستان و اخلاقیات (۱)

" وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

این روز ها، بسیاری از علما و فضلای فرنگستان، بدین باور رسیده اند که در سرزمین های شان، اخلاقیّات با بحران سختی رو به رو شده است. حالا اگر بپرسید که منظور شان از " بحران سخت" چیست، جواب این است که ماهم هر چه تفحص و کند و کاو کردیم، مقصود شان را از این سخن در نیافتیم. اصلاً به نظر ما، این علماء و فضلاء- مانند بسیاری از علماء و فضلاي دیگر- سخنان مبهمی

برزبان می آورند و درتوجیه این کار شان هم می گویند: "ما که سخن خود مان را گفتیم. حالا مردم باید بروند و در کنجی بنشینند و فکر کنند و منظور ما را دریابند!" و البته که تا اندازه یی نیز حق به جانب هستند؛ زیرا اگر مردم این قدر هم فکر نکنند، پس چه کار می کنند و این دو روزه عمر را در چه به سر می آرند؟

خوب، بگذریم از این گپ که این گپ سری درازی دارد. و امّا، گفتیم که به عقیدهٔ بسیاری از علماء و فضلای فرنگستان، اخلاقیّات در این کشور ها با بحران سختی رو به رو شده است. و تصادفاً، رسانه های گروهی هم که به اخلاقیّات- یا بهتر است بگوییم به بد اخلاقیّات- دلبسته گی عجیبی دارند، بیکار ننشسته اند و به هر دری می زنند و به هر گوشه یی سر می کشند تا حادثهٔ شرم آوری، افتضاح تازه یی و رسوایی پر سرو صدایی پیدا کنند و با کار برد انواع و اقسام شگرد های روان شناسیک و ترفند های رسانه یی، این حادثهٔ شرم آور، این افتضاح تازه و این رسوایی پر سرو صدا را، با آب و تاب تمام، به اطّلاع مردمان نجیب و شرافتمند برسانند تا بدین سان، وظیفهٔ بزرگ و مقدس ملی- میهنی خود شان را به نحو احسن انجام داده باشند. و البته، ما به این عقیده هستیم که کار خوبی هم می کنند؛ چون که لازم است مردمان نجیب و شرافتمند، فرق خود شان را از مردمان نا نجیب و غیر شرافتمند، درست بفهمند. در غیر این صورت، پس امتیاز گوهر از خر مهره در چیست؟

به هر صورت، یکی از افتضاحات معروف- که حتماً شنیده یا خوانده ای- دعوایی است که دوشیزه " پولا جونز" امریکایی به راه انداخته است و خیلی هم سبک سرانه می خواهد که رئیس جمهور کشورش را، یعنی همین بل کلنتون عزیز را، بد نام کند و حتّا به داد گاه بکشاند.

خلاصهٔ ماجرای این " پولا جونز"- چنان که خودش می گوید- از این قرار است که به روز هشتم ماه می سال ۱۹۹۱ فرنگی، که بل کلنتون والی ایالت " ارکانزاس" بود، یکی از محافظان والی از او دعوت می کند که به ملاقات والی برود. این محافظ، او را به هوتلی می برد که والی در آن اقامت داشت. در آن جا، جناب والی- که همین بل کلنتون عزیز باشد- می خواهد که شوخی شوخی کنان به او دست درازی کند. و امّا، از آن جاکه این دوشیزه " پولا جونز" دختر شریفی بوده است، از این کار نادرست جناب والی، خیلی به موقع جلوگیری می کند و خودش را نجات می دهد و در نتیجه، همچنان نجیب و شرافتمند باقی می ماند.

این حادثهٔ بزرگ، در آن زمان، بیخی مکتوم و پوشیده باقی ماند و یک سره از یاد بل کلنتون عزیز رفت. و امّا، در سال ۱۹۹۴، یعنی سه سال بعد از آن که بل کلنتون عزیز به ریاست جمهوری کشورش رسیده بود، این حادثهٔ بزرگ- که در واقع، چندان بزرگ هم نبود- ناگهان گل کرد و به اطّلاع همه گان رسید و مثل بمبی منفجر شد و ملت نجیب و شرافتمند امریکا را سخت به خود مشغول ساخت. چنان که، همین روزها، این ملت نجیب و شرافتمند، یک لحظه هم بدون قصه و قضیهٔ دوشیزه "پولا جونز" به سر نمی تواند

برد. و در میان این همه سرو صدا، دوشیزه "پولا جونز" - که دختر نجیب و شرافتمندی است- ادعای دیگری ندارد و تنها می خواهد که طرف دیگر دعوا، یعنی همین بل کلنتون عزیز، مبلغ نا چیز هفت صد هزار دالر را به او بپردازد و بس.

حالا، برخی از آگاهان بدین باور اند که این ما جرا هیچ حقیقت ندارد. این آگاهان می پرسند که آخر چگونه امکان دارد مردی که قرار است دو سال بعد، بر کرسی ریاست جمهوری بزرگترین قدرت جهان تکیه بزند، می رود و به چنین کار نابخردانه یی دست می یازد. و امّا- در عین حال- بعضی از آگاهان دیگر، می گویند که مگر دختر نجیب و شرافتمندی، چون دوشیزه "پولا جونز"، دیوانه شده است که برتن سالمش شاخک بنشاند و بر خودش تهمت بندد. در این میان، برخی از آگاهان دیگر- که یقیناً آگاهان ساده لوحی هستند- می پرسند که چرا این دوشیزه "پولا جونز"، در همان وقت این ماجرا را به دادگاه نکشانید و سه سال تمام صبر کرد تا آن طرف دیگر قضیه به ریاست جمهوری برسد. ما- که در این ماجرا کاملاً بیطرف هستیم- به این آگاهان ساده لوح می گوییم که بروند و آن حکایت معروف را، در باب اوّل "گلستان" سعدی، بخوانند تا حکمت این نکته را در یابند که چرا دوشیزه "پولا جونز" نجیب و شرافتمند، در این کار بزرگ، این قدر تأخیر روا داشته است. و امّا، چون می دانیم که این آگاهان ساده لوح، وقت زیادی ندارند تا صرف ورق گردانی "گلستان" شیخ

اجّل نمایند، آن حکایت را، عیناً، در این جا می آوریم از بهر عبرت و هدایت ایشان و دیگر ساده لوحان جهان.

حکایت

"مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ بر سرش بکوفت. گفتا:

- *توکیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟*

گفت:

- *من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی!*

گفت:

- *چندین روزگار کجا بودی؟*

گفت:

- *از جاهت می اندیشیدم. اکنون که در چاهت دیدم، فرصت غنیمت داشتم."*

حالا، این آگاهان ساده لوح شاید بپرسند که این حکایت سعدی با قضیهٔ دوشیزه "پولاجونز" نجیب و شرافتمند چه ربطی می تواند داشت. ما به این آگاهان می گوییم که از طنز و استعاره و کنایه و پیچش مو و اشارت های ابرو، هیچ چیزی نمی فهمند. پس به این آگاهان اشارت های ابرو نفهم توصیه می کنیم که اوّل بروند وسیاسیّات را در ینگی دنیا خوب مطالعه کنند و بعد هم – برای روشن ساختن بیشتر ذهن این آگاهان– عقیدهٔ آگاهان دیگری را نیز در باب این قضیه می آوریم. این آگاهان دیگر – که بر خلاف

آن آگاهان ساده لوح، سیاسیّات را در سرزمین عمو سام خوب مطالعه کرده اند – بدین باور هستند که در ابن ماجرا، پای مخالفان سیاسی بل کلنتون عزیز نیز در میان است و، در واقع، همین مخالفان زورمند سیاسی بوده اند که دوشیزه "پولاجونز" نجیب و شرافتمند را، در جایی کشف کرده به میدان آورده اند تا زخم کهنه یی را تازه کنند و رقیب سیاسی شان را شرمسار و بی آبرو سازند. در غیر این، یک کارمند عادی بیچاره – حتّا اگر دوشیزه "پولاجونز" نجیب و شرافتمند هم باشد – چگونه می توانست رو در روی پر قدرت ترین رئیس جمهور جهان بایستد و بگوید: "هله، زود شو و هفت صد هزار دالر را بده!"

با ذکر عقیدهٔ این آگاهان خبره در سیاسیّات ینگی دنیا، فکر می کنم که قضیه برای آن آگاهان ساده دل و نا وارد در سیاسیّات کشور عمو سام، روشن شده باشد و نیز ماجرای "فرصت غنیمت" آن درویش صالح "گلستان" و رابطهٔ آن حکایت را با قصهٔ دوشیزه "پولاجونز" نجیب و شرافتمند دریافته باشند.

× × ×

در این جا، بر این نامه نقطهٔ پایان می گذارم و در نامهٔ بعدی – ان شاء الله – بحث شیرین فرنگستان و اخلاقیّات را دنبال خواهم کرد. والسّلام.

فرنکستان و اخلاقیات (۲)

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

در نامهٔ پیشین گفتیم که گروهی از علماء و فضلای باختر زمین، بدین باور رسیده اند که در فرنگستان، اخلاقّیات با بحران سختی رو به رو شده است و نیز، از آن اتهاماتی سخن آوردیم که دوشیزه "پولا جونز" شوخ دیده، بربل کلنتون عزیز وارد کرده است و بدین سان، می خواهد که این برگزیدهٔ اکثریت ملت شریف و نجیب امریکا را– خدای نا خواسته– بدنام و بی آبرو سازد.

و حالا، لازم می بینیم بگوییم که وقتی این علماء و فضلای فرنگستان از " اخلاقیّات" سخن می گویند، منظور شان تنها همین قضایای جنسی و عشق بازی های آنچنانی نیست؛ زیرا این مقولهٔ "اخلاقیّات"، در نظر این علماء و فضلاء، معنای و سیعتر وگسترده تری دارد و مسایل و حوادث بسیار گونه گون- از قضایای جنسی تا لرزان شدن پایه های خانواده و از اندیشه ها و کار نامه های برخاسته از اصل پول مرکزی تا فساد های مالی و اداری بلند پایه گان دولت- همه را در بر می گیرد. یعنی مقولهٔ "اخلاقیّات"، نزد این علماء و فضلاء، تقریباً، شامل همان چیزهایی است که حکمای یونان باستان تعیین کرده بودند و بزرگان خود ما نیز در باب آن ها سخنان بسیار آورده اند.

به طور مثال، یکی دیگر از رویداد هایی که بیانگر بحران اخلاقیّات در فرنگستان می تواند بود و سر و صدای بسیاری هم بر پا کرد، همین سال گذشته اتفاق افتاد که در نتیجهٔ آن، نام "الن ژوپه" - نخست وزیر فرانسه- همه جاگیر شد و نقل مجالس گشت و نیز، خشم و استهزای ملت نجیب و شریف فرانسه را سخت بر انگیخت.

خوب، حالا شما خواهید گفت که این "الن ژوپه" مادر مرده چه کاری کرده بود. ما در جواب می گوییم که البته او کار چندان مهمی نکرده بود؛ تنها خانهٔ "غریبانهٔ" خودش را- در یک بخش اعیان نشین شهر پاریس- به چند هزار فرانکی کرا داده بود و خودش یک خانهٔ دولتی را- در یک بخش اعیان نشین دیگر شهر پاریس- به بهای نازلی به

کرا گرفته بود و البته، یک چند صد هزار فرانکی را هم- از جیب دولت- صرف ترمیم و تزیین این خانه نموده بود.

حالا، شما خواهید گفت: "این که چندان کار بدی نیست. یک لحظه به سرزمین "منستان" بنگریدکه هر قوماندان بی سروپایی، یک ولایت کامل را مِلک طِلق خودش می پندارد و هر چه می خواهد، در آن جا می کند!" البته که این سخن شما بیخی به جاست و ما هم با شما همعقیده هستیم؛ ولی، حقیقتش این است که رسانه های گروهی این کشور، یک کمی بهانه گیرهستند و مردم شریف و نجیب این مملکت هم، یک کمی گستاخ و بی ادب تشریف دارند و هیچ مراعات حال و مقام بزرگان را نمی کنند. از همین رو، یک باره هو انداختند و گفتند: "به به، چشم ما روشن! نخست وزیر مان را ببینید که چقدر فاسد شده است!" و بعد هم، سرو صدا های شان همه جاپیچید که می گفتند: "ما مالیه برای این نمی دهیم که آقای "ژوپه" خانهٔ خودش را از پول مالیهٔ ما ترمیم و تزیین کند. نخست وزیر که هست، باشد. آخر، او خودش تنخواه و معاش دارد!" و سخنان بدتر از این هم گفتند؛ ولی، از آن جا که ما ملت با ادبی هستیم، از این سخن های بی ادبانهٔ ملت نجیب و شرافتمند فرانسه می گذریم و این سخن های شان را ناشنیده می گیریم. و امّا می گوییم که در اثر همین سخنان بی ادبانهٔ ملت نجیب و شریف فرانسه بود که "الن ژوپه" نگون بخت، بی سرو صدا، ولی با حسرت بسیار، از آن خانه- که البته یکی کمی هم مجلل و باشکوه بود- صرف نظر کرد و بارو بستره اش را بر داشت و برد به منزل

خودش، در همان بخش اعیان نشین دیگر شهر پاریس، تا سرو صدا ها و اعتراضات. مردم نجیب و شرافتمند فرانسه فرو نشیند.

در همین حال، عده یی از آگاهان و کار شناسان احوال بزرگان، روایت می کنند که این "الن ژوپه" بینوا، از زیادت غصه، آن شب خودش را سیه مست ساخت و سراسر شب را، شراب سرخ "بُردو" می نوشید و از این قبیل بیت ها را، با آواز بسیار بلند، برای خودش می خواند:

" گر حکم شود که مســت گیرند
در شهر هر آنچه هست، گیرند!"

و:

"ای دل طـریق رنـــــدی، از محتسب بیـــاموز
مست است و در حق او، کس این گمان ندارد!"

و:

"من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهــــــر بی گنـه اند!"

و گاهی هم، بر میز مجلل آشپز خانه اش- که در واقع از عتیقه جات نفیس بود- ضرب می گرفت و شوریده حال طبل می نواخت.

البته، ما این روایت را، همان گونه که از راویّان ثقّه شنیده ایم، آوردیم. و امّا، خود مان قویاً شک داریم که این مرد فرنگی بازبان درّی آشنایی داشته باشد.

و نیز همین کارشناسان احوال بزرگان می گویند که هر چند این "الن ژوپه" آوازی سخت نا خوشایند دارد، با این هم، در آن شب معروف، از صدای خودش بسیار لذت برد و

کیف کرد. چنان که در همان حالت سیه مستی، تصمیم گرفت که سیاست را رها کند و برود و آواز خوان شود. و امّا، صبح که مستی از سرش پرید، از این تصمیم منصرف شد.

از سوی دیگر، این عربده جویی "الن ژوپه" عواقب نا گوار دیگری هم داشت؛ زیرا همین که سپیده دمید و روز شد، همسایه گان او به پولیس شکایت بردند که "الن ژوپه" بی ادب، با طبل زدن هایش بر میز آشپزخانه و با آن آواز نا خوشایند و مهیبش، خواب آنان را مختل ساخته است.

از همهٔ این ها گذشته، در آن شب تاریخی، آن میز آشپز خانه- که از عتیقه جات بود- به نحو مرمت ناپذیری آسیب دید. از همین رو، بانو "ژوپه" سه شبانه روز تمام، بر حال آن میز عزیز، می گریست و ندبه می کرد. هر چند، کار شناسان احوال همسران بزرگان را عقیده بر این است که گریه و ندبهٔ آن بانوی نازک دل، در واقع، از بهر آن خانهٔ مجلّلی بود که نا چار به ترک آن شده بود. الغیب عندالله.

× × ×

از این ماجرای غمناک "الن ژوپه" که بگذریم، می بینیم که باز هم در همین سال گذشته بود که نام رئیس "کانون مبارزه با سرطان" بلند آوازه شد و بر سرزبان ها افتاد. چنان که هرجا می رفتی، می دیدی که ملت نجیب و شریف فرانسه، از اخلاق بد این رئیس فاسد، شکوه و شکایت سر می دهد.

حقیقتش این است که این رئیس مظلوم هم کار چندان بدی نکرده بود. فقط پول هایی را که ملت نجیب و شریف فرانسه به او می دادند تا به مصرف مبارزه با بیماری

هولناک سرطان برساند، همه اش را در این راه نا مطمین مصرف نمی کرد. یعنی، یک مقدار آن را هم می فرستاد به حساب های شخصی خودش- مثلاً- به بانک های نیویارک.

در این جا نیز لازم است گفته شود که بعضی از آگاهان بدین باور هستند که این رئیس صاحبدل نیز، تا اندازه یی، حق به جانب بود؛ زیرا اطمینان نداشت که این مبارزۀ ضد سرطان نتیجه می دهد یا نمی دهد. و امّا، کاملاً مطمین بود که با فرستادن مقداری از آن پول ها به حساب های خودش، آینده اش بیخی تأمین می شد.

اگر چه ما از اظهار عقیده در مورد گفته های این آگاهان خود داری می کنیم، ولی این قدر می گوییم که شاید این آگاهان هم حق به جانب باشند. با این همه، مردم نجیب و شرافتمند این کشور، به عقیدۀ این آگاهان به اندازۀ یک جو هم ارزش نگذاشتند و هیاهوی سخت شان را برپا کردند.

حالا ممکن است کسی بپرسد که بر سر این رئیس واقع بین و آینده نگر چه آمد و کارش به کجا کشید. خوب، یک دم صبر کنید. ما همه چیز را می گوییم: اولاً، او را از ریاست "کانون مبارزه با سرطان" بر کنار ساختند؛ چون که مبارزه اش با بیماری سرطان، چندان شدید نبود. ثانیاً این که، چنان محاکمۀ پر سرو صدایی برایش ترتیب دادند که همه گان را سخت خوش آمد و دل های دردمند ملت

نجیب و شرافتمند فرانسه را یک کمی تسکین داد. ثالثاً این که، این رئیس سابق، حالا در زندان است و در بارهٔ راه های مبارزه با بیماری سرطان، عمیقاً وخیلی هم جدّی، فکر می کند.

حکایت

آورده اند که یکی از حکمای فرنگستان به خواب دید که در گوشه یی از حضرت "باریس" خلقی بسیار گرد آمده بودند مرشنیدن سخنان سپه سالار "دوجول" را. و آن لشکری مرد طویل قامت بزرگ بینی، بر فراز تاقی که آن را "تاق پیروزی" گویند، بر آمده بود. و آن خلق شوری بزرگ بر پا کرده بودند از بهر تعظیم و تکریم آن سپه سالار خویش. و امّا، در آن حال، آن لشکری مرد پر هیبت، هر چه بیشتر می کوشید، کمتر صدایی از حلقومش بر می آمد. پس نا چار، تنگدل و ملول، از آن تاق فرود آمد.

این حکیم، با جهد بسیار، خودش را به او رسانید و پاره کاغذی به او داد و گفت: "چیز کی بنویس مر تبرک را!"

سپه سالار کاغذ بگرفت و با خطی سخت نا خوش، بر آن پاره کاغذ نوشت: "اخلاقیّات با بحران رو به رو شده!"

حکیم چون این نبشته بخواند، حالتی در او پدید آمد و زار زار بگریست.

و نیز گویند که پس از همین واقعهٔ "دو جول" بود که مقولهٔ "بحران اخلاقیّات" شایع گشت و بر زبان های خواص و عوام افتاد. والله اعلم.

× × ×

با همین حکایت، نامه را تمام می کنم. در نامهٔ بعدی، باز هم در باب قضیهٔ اخلاقیّات در فرنگستان، سخن خواهم گفت. ان شاء الله.

فرنگستان و اخلاقیات (۳)

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

گپ های نامهٔ قبلی را دنبال می کنیم و می گوییم که در این فرنگستان، مسایل و قضایای اخلاقیّات، با مسایل و قضایای بد اخلاقیّات، چنان گره خورده اند که به سختی می شود آن ها را از هم جدا کرد. مثلاً، وقتی می خواهید مقاله یی را که- ظاهراً- در باب اخلاقیّات نوشته شده است، بخوانید و یا یک فلم تلویزیونی مستند را که در مورد

اخلاقیّات ساخته شده است، تماشا کنید. یک باره و ناگهان متوجه می شوید که آنچه خوانده اید و آنچه دیده اید.. بیشتر به گرد بد اخلاقیّات دور می زده است تا اخلاقیّات؛ و نویسنده و فلم ساز، بیشتر در بد اخلاقیّات پیچیده اند تا در اخلاقیّات. وقس علی هذی.

به یادم می آید: در آن روزگار خوش از دست رفته که ما تازه جوان و جوان بودیم، مردم کابل به دیدن فلم های هندی علاقهٔ غریبی نشان می دادند. در آن زمان، این فلم های هندی، همه، یک خصلت مشترک داشتند. بدین معنی که هر فلم- از هر گونه یی که می بود- در پایان خودش، یک صحنهٔ زد وخورد می داشت. حضور چنین صحنه یی در آن فلم ها، ضروری بود. و اگر این صحنه را- به جایابی جا- در فلم نمی گنجانیدند، به یقین که فلم نا کام می بود و تماشا گران، دلزده و نا خشنود، از تالار سینما بیرون می رفتند.

حالا، در این فرنگستان هم که می بینیم، در لابه لای هر فلمی، و در پیچ و خم هر رُمانی، و در تارو پود هر مقاله و داستانواره یی، مقداری از بد اخلاقیّات را- به جایابی جا- وارد می کنند. انگار، بدون این بد اخلاقیّات، کار از پیش نمی رود و چرخ امور جابه جا می ایستد.

راستش را بخواهید، در این فرنگستان، به هر سو که بنگرید، این بد اخلاقیّات به شما چهره نشان می دهند و با یقین می توان گفت که این بد اخلاقیّات را، در هر شهر و هر روستا، و در میان هر لایه و هر طبقهٔ جامعه، سراغ می توانید کرد. چنان که، حتّا، آنانی که بر محراب و منبر

کلیساها جلوه می فروشند و سخن از ایثار حضرت مسیح می گویند و جامهٔ سیاه روحانیّت در بر می کنند، نیز از این قاعده به دور نمانده اند. مثلاً، همین قضیهٔ پدر مقدس "برندن اسمیث" را در نظر بگیرید که چندی پیش، در کشور آیرلند، سرو صدای فراوانی بر پا کرد. این کشیش کا تولیک که هفتادو یک سال عمر دارد، در تابستان امسال، به نسبت ارتکاب بد اخلاقیّات، به دوازده سال زندان محکوم شد و .... امّا، بگذارید که قصهٔ این کشیش سالخورده را، از همان آغازش، برای تان نقل کنم.

شروع این قصه بر می گردد به سال ۱۹۹۴ میلادی. در آن سال، داد گاهی این پدر مقدس، یعنی همین "برندن رسمیت" را- که لا بد در آن هنگام شصت و هشت ساله بود- به جرم ارتکاب چند فِقرَه بد اخلاقیّات، به چار سال زندان محکوم ساخت و به یقین که محاکمه اش هم سخت پر سرو صدا بود؛ زیرا همین محاکمه و سرو صدا ها باعث شد که "البرت وینالدز"- نخست وزیر کشور آیرلند- کاغذ هایش را بر دارد و با اندوه و غصهٔ بسیار، با دفتر قشنگ نخست وزیری الوداع گوید و برود به خانه اش بنشیند.

حالا، کسی خواهد پرسید که آخر بد اخلاقی های این پدر مقدس، چه ربطی به نخست وزیر کشور دارد؛ ویا این که مگر این گفتهٔ معروف مشرق زمین، در فرنگستان نیز مصداق پیدا می کند که:

" گنـــه کرد در بلخ آهنگری
به شُشتر زدند گردن مسگری!"

در جواب می گوییم که خیر، این طور نیست. هر گز این طور نیست؛ ولی- همان گونه که در یکی از نامه های دیگر گفته ایم- این فرنگستان خصوصیّت هایی دارد که باید این خصوصیّت ها را به دیدهٔ ستایش و تحسین نگریست. از جملهٔ این خصوصیّت ها، یکی هم این است که وقتی افتضاح بزرگی در کشور برپا شود و سر وصدای زیادی را به میان آرد، و این افتضاح- قسماً یا کلاً و به نحوی از انحاء- با کار کرد های حکومت گره بخورد و پیوند یابد، آن وقت، رئیس حکومت، سرش را پایین می اندازد و از میدان بدر می شود و می گذارد که کس دیگری بیاید و بر کرسی ریاست حکومت بنشیند. و این کار، در واقع، نوعی کیفر است که این رئیس حکومت، خودش برای خودش صادر می کند. و این وضع، البته، با آنچه در "منستان" خود مان گذشته است و همین حالا می گذرد، بسیار فرق دارد و طرفه حکایتی که ابن سبیل ذَهَبی، در تألیف عدیم النّظیر خودش- که "عجایب الاحزاب و غرایب التّنظیمات" نام دارد- آورده است، صدق گفتهٔ ما را نشان می دهد.

حکایت

و آن زمانی که یکی از امیران "جهاد"، بر ارگ حضرت "منستان" دست یافت و بر تخت بر نشست، امیران دیگر، لشکری انبوه و جرّار فراهم آوردند و بر شهر بتاختند. پس مقاتله یی عظیم بر پاشد. چنان که هر روز کوشک ها و سرای ها و رسته ها می سوختند و

ویران می شدند و هر ساعتی، خلقی بسیار، بر خاک هلاک می افتادند.

پس روزی، مردی از صالحان شهر، به بار گاه امیر بشد و امیر را دید که نشسته است خرّم و باندیمان و خواجه گان به صحبت مشغول. و این مرد صالح به نزدیک او رفت و نماز برد و با خشوعی تمام گفت:

- ای امیر، فریاد و نالهٔ یتیمان و بیوه گان به آسمان هفتم شده. از خدای بترس و کاری بکن که این فتنه فرو خوابد!

امیر بخندید و بگفت:

- ای پیر مردک مرغدل، بگذار که فریاد ها و ناله های شان به آسمان هشتم هم برسد. مرا چه باک؟

مرد صالح حیران بشد و گفت:

- ای امیر، آسمان که هفت باشد و هشتم ندارد!

امیر دمی دگر بخندید و بگفت:

- پس ناچار آن ناله ها و فریاد ها بر زمین باز گردند!

چون آن پیر این تَسَخُّر بشنید، غمین شد و سخت بگریست و از آن بار گاه بیرون رفت و دلتنگ و پریشان حال در کوی و برزن همی گشت و ناله می کرد. و گویند که هم اندران روز، گوی آتشینی، از منجنیق دشمنان امیر، به نزدیک او فرو افتاد و در دم هلاکش ساخت.

× × ×

خوب، و حالا بر گردیم به قضیهٔ "برندن اسمیث" خودمان. و خلاصهٔ قصه این است که این پدر روحانی که، در آن زمان، به چار سال زندان محکوم شده بود، در تابستان امسال، مدت زندانش به سر رسید و آزاد شد. امّا، هنوز پیرمرد زندان دیده و محنت کشیده، هوای آزادی را درست تنفس نکرده بود که بار دیگر سرو صدا هایی بر خاست و فِقرَه های دیگری از بد اخلاقیّات این پدر مقدس- که چار سال پنهان مانده بودند- آشکار گردیدند و در نتیجه، کشیش سالخوردهٔ ما، بار دیگر، به داد گاه کشانیده شد.

این بار، شماری از پدران و مادران نجیب و شرافتمند، به داد گاه شکایت بردند که در آن سال های دور، کودکان شان از سوی پدر مقدس "برندن اسمیث"، مورد اذیّت و آزار جنسی قرار گرفته بودند. در این کرت، نه تنها پدر مقدس "برندن اسمیث"، بل، تمامی دستگاه کلیسای کاتولیک آیرلند، آماج نفرین و سرزنش مردم غیور و با ناموس آیرلند قرار گرفت. و بعضی از آگاهان هم گفته اند که خون این مردم غیور و با ناموس به جوش آمد؛ ولی ما چون در آن زمان در آیرلند نبودیم، نمی توانیم موضوع به جوش آمدن خون را تأیید کنیم؛ امّا، این قدر می گوییم که مردم آیرلند بسیار غیرتمند و با ناموس هستند و هیچ بعید نیست که سخت خشمگین و غضبناک شده باشند. و ما، حتّا، در حیرت هستیم که این پدر مقدس گناهکار، چطور از ترس زهره اش نترکیده است.

به هر صورت، خشم و غضب مردم غیور و با ناموس آیرلند از این جهت بود که چرا در آن زمان، مقامات کلیسا به شکایت های این خانواده های محترم و آزار دیده، اعتنای چندانی نکرده بودند. در آن هنگام، مقامات کلیسا، پدر مقدس "برندن اسمیث" را، تنها از ناحیه یی به ناحیهٔ دیگری منتقل می ساختند و، ظاهراً، امیدوار بودند که او روزی به صراط المستقیم هدایت خواهد شد. ولی از آن جاکه این پدر مقدس خیلی کله شق بود، هیچ هدایت نشد و- چنان که بعداً به اثبات رسید- همچنان در ضلالت و گمراهی باقی بماند.

حالا، ممکن است آدم ساده لوحی پیدا شود و بپرسد که خوب، همه چیز دیگر سپری شده است وکشیش شرارت پیشه و گمراه نیز- قسماً هم که باشد- کیفر خودش را دیده و شاید هم پشیمان و نادم است. در این صورت، دیگر چه لازم بود که باز هم سرو صدایی بر پا گردد و آتش رسوایی و افتضاح دامن زده شود. ما به جواب این آدم ساده لوح- و نیز آدم های ساده لوح دیگر- می گوییم که، البته، علت اصلی و اساسی، همان غیرت و ناموس پرستی آن خانواده های اذیّت شده بود؛ زیرا آن ها به هیچ روی نمی توانستند تحمل کنند که آدم کژرو و گمراهی- چون پدر مقدس "برندن اسمیث"- در جاهٔ شان آزادانه گشت و گذار کند. و امّا، در پهلوی این علت اصلی و اساسی، انگیزهٔ بسیار کوچک دیگری نیز در کار بوده است. هر چند این انگیزه خیلی کوچک است و می شود از آن چشم پوشید؛ ولی از آن جا که ما کمال گرا هستیم- که فرنگی ها به آن

Perfectionist می گویند- این انگیزهٔ خیلی کوچک را نیز یاد می کنیم: این انگیزهٔ خیلی کوچک آن بود که این خانواده های با ناموس و شرافتمند، ضمن آن که می خواستند سر به تن پدر مقدس "برندن اسمیث" نباشد، طالب آن هم بودند که کلیسا به آن ها غرامتی بپر دازد؛ زیرا گاه گاهی ، چنین غرامت ها مبالغی را می سازند که نمی توان به ساده گی از آن مبالغ چشم پوشید. چنان که- تقریباً همزمان با قضیهٔ "برندن اسمیث" در آیرلند- داد گاهی هم در سرزمین عموسام، در شهر دالاس که مقتل جان کنیدی فقید بوده است، از کلیسا خواست تا به خانواده هایی که کودکان شان مورد اذیّت و آزار جنسی یک پدر مقدس دیگر قرار گرفته بودند، مبلغ یک صد و بیست ملیون دالر غرامت بپر دازد؛ زیرا مقامات کلیسای شهر دالاس نیز، در وقت و زمانش، به شکایت های آن خانواده های نجیب و شرافتمند، توجه لازم را نشان نداده بودند.

× × ×

خوب، این البته یک پهلوی قضیه بود. پهلوی دیگر قضیه این است که ماجرای پدر مقدس "برندن اسمیث" کشیشان پاک دامن و پرهیزگار را نیز سخت آرزده خاطر و ناراحت ساخته است. در همین حال، این ماجرا، مایهٔ ترس و هراس شمار دیگری از پدران روحانی شده است. چنان که یکی از همین کشیشان ترسیده و هراسان، به خبرنگار یکی از روزنامه گفته است: "این روز ها، هر وقتی که به خانه ها و مکاتب، به دیدار کودکان می روم، می ترسم که بر سر

کودکان دست بکشم تا مبادا به سرنوشت شوم "برندن اسمیث" گرفتار آیم!"

حکایت

آورده اند که چون پدر مقدس "پطرس سن" اندر غُرهٔ صفرالمظفر سنه الف و تسعون و تسع مائه، از بند خلاص یافت، به روستایی از اعمال دار الا مارهٔ "لندن" برفت و به دَیری معتکف گشت و از دنیا و مافیها یک سره روی برتافت و در به روی عالمیان ببست و از آن دیر هیچ بیرون نیامدی، الّا به هفته یی یا به ماهی. و این امر، در دل مردمان مهری عظیم پدید آورد؛ چنان که از اقصا نقاط دارالاماره، خلق بدان روستا شدند تا مگر لقای او را نظر کنند از بهر تبرّک.

روزی، مردی که او را از مال دنیا بهرهٔ تمام بود، به آن دیر بیامد و سراغ پدر مقدس "پطرس سن" بگرفت و در این کار ابرام و اصرار زیادت کرد. پس او را به حجرهٔ پدر مقدس راه نمودند و آن پیر، از آن مرد توانگر پرسید که چه می خواهد و مرادش از آن دیدار چیست.

آن مرد منعم گفت:

- مرا زنی بود به غایت مؤمنه که امروز بمرد و داغ بر جگرم گذاشت. این زن وصیّت کرده است که چون از این عالم بشود، تو شبی را همه شب، بر سر جنازه اش بیدار بمانی و دعا کنی تا باشد که از برکات انفاس مبارک تو، آمرزش حق نصیب او گردد.

پدر مقدس چون این سخن بشنید، گفت:

- برو ای مرد که این کار از من بر نیاید!

و چون مرد توانگر الحاح و زاری بیفزود، پدر مقدس سر برداشت و با خشم گفت:

- ای مرد، بدان که من باری شبی را با یک زن زنده به سر آوردم و ده سال در بند شدم. قیاس کن که اگر شبی را با زنی مرده سحر کنم، چه ها خواهم دید!

× × ×

با ختم این حکایت پر حلاوت، می گویم: والسّلام و نامه تمام.

"په په رازی"!

(Paparazzi!)

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

این "په په رازی" کلمۀ غریبی است و آدمی را به حیرت می اندازد. این کلمه، شاید، برای بسیاری از مردم "منستان" گـنگ و نا مفهوم باشد؛ ولی هنگامی که در آغاز ماه سنبلۀ امسال، در نیمه شبی، بانو "دایانا"- که روزگاری هم عروس دربار سرزمین انگریز ها بود- در اثر بر خورد موترش بایک سـتون پایه، در یک راه زیر زمینی شهر پاریس، کشته شد، فرنگسـتان را به یک باره تب شدید "په په رازی" فرا گرفت

و همه گان- از خواص و عوام- گریبان دریدند و بر "په په رازی" نفرین و دشنام فرستادند. و بعد هم، عقلای قوم، عقل های خود شان را روی هم گذاشتند و درپی آن شدند که راهی را جستجو کنند تا باشد که فرنگستان و خلق های آن، از شرّ " په په رازی" یک سره رهایی یابند. و امّا، این که چنین راهی را یافتند یا نیافتند، بر ما معلوم نیست؛ یعنی شاید یافته باشند و شاید هم نیافته باشند.

حالا، عده یی که نمی دانند "الصّبر مفتاح الفَرَج" ممکن است بپرسند که اصلاً این " په په رازی" چی هست. و ما به این عدهٔ بی صبر و نا شکیبا می گوییم که همه چیز را در جایش و به وقتش، شرح خواهیم داد و هیچ نکته یی را مجهول و ناگفته نخواهیم گذاشت.

پیش از همه چیز، باید بگوییم که در زمان ما، جمیع خبره گان و فضلاء، بدین باور اند که این لغت، در آغاز دههٔ شصت میلادی، از زبان مردم مملکت روم، به زبان های دیگر فرنگستان وارد شده است و "په په رازی" در زبان مردمان سرزمین روم، صورت جمع کلمه یی است که مفرد آن "په په راز و" (Paparazzo) می شود.

در نبشتهٔ یکی از آگاهان هم خواندیم که " په په رازی"، در زبان مردمان کشور روم، " خرمگس" را گویند؛ امّا، وقتی به کتب معتبرهٔ لغت رومی رجوع کردیم، چنین معنایی نیافتیم و، ناچار، به این نتیجه رسیدیم که این آگاه اشتباه کرده است و "په په رازی" در لغت رومی " خرمگس" را نمی گویند؛ ولی، در یکی دیگر از کتاب های موثوق و معتمد دیدیم که "په په رازی"- یا شاید هم " په په رازو"- نام

عـــکّاسی بوده است در فلم "La Dolce Vita" از ساخته های " فدریکو فلینی" فلم ساز نامدار خطهٔ روم. و این واژه از نام همین عکّاس آمده است. و چون این کتاب خیلی معتبر و مقبول است، ما در این باب چیز زیادی نمی گوییم و تنها یاد آوری می کنیم که ممکن است همین طور باشد.

در مورد تلفظ این کلمه نیز، در میان ارباب فضل و ادب، اختلاف است. بدین معنی که گروهی آن را " په په رازی" می خوانند و گروهی دیگر- که ظاهراً اکثریت را هم دارند- این کلمه را "په په رادزی" تلفظ می کنند. و اگر از این گروه ارباب فضل و ادب بپرسید که آخر این حرف "دال" دیگر از کجا شد، در جواب می گویند که قاعدهٔ زبان رومی همین طور است. چنان که می نویسند "Pizza"، ولی می خوانندش "پیتزه". و ما چون قواعد زبان رومی را نمی دانیم، در این مورد هم چیزی نمی گوییم.

حالا، ممکن است عده یی بپرسند: "پس تکلیف ما چیست؟ ما این کلمه را چگونه باید تلفظ کنیم؟ "ما این عدهٔ کنجکاو و شکّاک را به جواب حکیمانهٔ مولانا جامی حوالت می دهیم که در آن حکایت معروف آمده است. و باز هم، شاید، عده یی بی خبر بپرسند که آن حکایت چگونه بوده است. پس ما، ناچار- و تنها برای همین عدهٔ بی خبر- این حکایت معروف را می آوریم که بخوانند و عبرت بگیرند. و البته، کسانی که این جواب حکیمانهٔ مولانا جامی را می دانند، این حکایت را نخوانند و همین طور از سر آن بگذرند.

حکایت

آورده اند که روزی، جمعی از مریدان مولانا جامی- رحمته الله علیه- دیوان خواجه حافظ- طابَ ثَراه- می

خواندند و در دقایق معانی ابیات آن خوض و دقت همی کردند؛ تا به این بیت رسیدند:

"کشتی نشسته گانیم، ای باد شُرطه بر خیز
باشــــد که باز بینــــیم، دیــــدار آشنــــا را!"

و این جا، میان آن مریدان خلاف افتاد: بعضی گفتند که این بیت، به همین صورت، در نهایت عذوبت و کمال است و امّا، بعضی دیگر را رأی بر این بود که در مصراع اوّل، "کشتی شکسته گانیم" نیک افتد و باشد که بیت را چنین می باید خواند:

" کشتی شکسته گانیم، ای باد شُرطه بر خیز
باشد که باز بینیم، دیــــــدار آشنـــــــا را!"

لاجرم، نزاع ایشان بالا گرفت و آخر الامر موافقت کردند تا احوال خدمت مولانا عرض کنند و هر چه مولانا فرماید، همه گان را قبول باشد. و چون به خدمت مولانا شدند و حال باز نمودند، مولانا جامی لحظه یی تأمل کرد و سر در جیب فکرت فرو برد و دمی بعد، سر بر داشت و تبسمی سخت حکیمانه بر لب آورد و بگفت:

" بعضی نشسته خوانید، بعضی شکسته خوانید
چون نیست خواجه حــــافظ، معذور دار ما را!"

و مریدان چون این بیت بشنیدند، حالت ها بر ایشان برفت. چنان که دستار ها بیفگندند و خرقه ها بدریدند. و

حکمـــأ دانند که حکمت این گفتهٔ مولانا جامی تا کدام پایه باشد.

× × ×

و امّا، شیخنا ابن سبیل ذَهَبی، ثُم منستانی- دامَت اِفاضاته- که عمری را در یافتن معانی لغت های نادره سپری کرده است، در کتاب نفیس و کمیابش که "نوا در اللغات" نام دارد، در باب کلمهٔ " په په رازی" گوید که اصل این لغت " په په راخی" بوده است و این لغت از دو جز و ساخته آمده. جز و اوّل، یعنی " په په" از لفظ درّی و جزو دوّم، یعنی "راخی" از لفظ پشتو آمده است. و همو می افزاید که " په په" به زبان کودکان درّی گوی سرزمین "منستان" معنای خوردنی را دارد و " راخی" هم در لغت پشتو " می آید" معنی می دهد. پس در این صورت، " په په راخي" را می شود "خوردنی می آید!" ترجمه کرد. و پسانتر که ما موارد کار برد این لغت را، در زبان های فرنگی، شرح کنیم، امعان نظر و دقت بصر شیخ ابن سبیل ذَهَبی، کاملاً هویدا و آشکار خواهد شد و همه گان بر صحت گفته های شیخ، سر تسلیم خواهند نهاد.

× × ×

و حالا می رسیم بر سر این مطلب که اصلاً این " په په رازی" چی هست. در فرنگستان، آن خبر نگاران ، عکّاسان و فلمبرداران حرفه یی را "په په رازی" می گویند که با سماجت، گستاخی و اصرار تمام، در پی آن هستند تا از حوادث و مسایل بسیار خصوصی و محرمانهٔ آدم های معروف و سرشناس جامعه، گزارشی بنویسند، عکس هایی

بگیرند و فلم هایی بر دارند و بعد هم، این گزارش، این عکس ها و این فلم ها را به آن رسانه های گروهیی که دلبسته و مشتاق چنین مسایلی هستند، به قیمت های خیلی گزاف بفروشند و پول های هنگفتی به دست آرند. مثلاً، اگر خبرنگاری، عکّاسی یا فلمبرداری، دریابد که فلان ستارهٔ سینما، با فلان آدم خرپول، در فلان شب گرم تابستان، در کشتی شخصی این آدم خرپول، روی آب های دریای مدیترانه، چه کار می کرد و بتواند با کمک دوربین های قوی و افزار های پیشرفته و با کار برد شگردهای آرسن لوپنی و جیمز باندی، در بارهٔ اتفاقات این شب خوش و هیجان انگیز، گزارشی بنوسید، عکس هایی بگیرد ویا فلم هایی بر دارد، آن وقت حسابی نانش در روغن است؛ چون که بسیاری از رسانه های گروهی، برای به دست آوردن این گزارش و این عکس ها و این فلم ها، با همدیگر به رقابت بر می خیزند و پول های هنگفتی را پیشکش این خبر نگار، این عکّاس و این فلمبردار می سازند.

در واقع، خبرنگاران، عکّاسان و فلمبر دارانی از همین قبیل را، "په په رازی" می گویند. و نیز از همین جاست که ما باضرس قاطع می گوییم که آنچه شیخنا، ابن سبیل ذَهَبی، درباب کلمهٔ " په په رازی" گفته است، کاملاً به جاو درست است و واقعاً " په په رازی" خوراک فراوان فرا چنگ می آورد. و البته، روشن است که در این جا، "خوراک" کنایه از اسباب و وسایل زنده گی مجلّل و پر رزق و برق دنیایی است و این نامگذاری از نوع همان " تسمیهٔ کُل به اسم جزء" باشد.

از همین رو، آدم های معروف و سرشناس در فرنگستان – که خیلی هم نجیب و شریف هستند – همواره از دست چنین خبرنگاران، عکّاسان و فلمبرداران، گریزان اند تا مبادا کار شان به رسوایی بکشد.

و بازهم، اگر گفتیم که پس از مرگ بانو "دایانا" ، خواص و عوام فرنگستان، زبان به لعن و نفرین " په په رازی" کشودند، از این جهت بود که یک باره آوازه افتاد که در آن شب هیجان انگیز و تاریخی، بانو "دایانا" و دوست ثروتمند مصری تبارش، با شتاب و سرعت بسیار، از دست همین گونه خبرنگاران، عکّاسان وفلمبرداران، فرار می کردند و همین شتاب و سرعت بیش از حد بود که باعث کشته شدن او و دوست عزیز مصری تبارش گردید. به سخن دیگر، مردم " په په رازی" را مسؤول قتل آن بانوی نجیب و شرافتمند و دوست عزیزش – که یقیناً کمتر از بانو "دیانا" نجیب وشرافتمند نبود – دانستند. ولی، از آن جا که ما در آن شب پر حادثه و هیجان انگیز، افتخار همراهی و همرکابی بانو "دیانا" را نداشتیم، در این مورد از هر گونه اظهار عقیده یی خود داری می کنیم.

حکایت

نقل است که امیری از امرای جهادی "منستان" به سفر دریا برفت. و چون به "رومیته الکبری" رسید، آن ناحیّت امیر را سخت خوش آمد. پس بر آن شد که روزی چند آن جا مقام کند.

خادمان و عوانان در شهر بگشتند و کوشکی رفیع و پاکیزه، در باغی پر از گل ها و ریاحین، از بهر امیر سراغ کردند. امیر را آن محل پسند افتاد و هم آن جا فرود آمد و بفرمود تا اسباب طرب مهیا دارند و کوشک از غیر بپردازند و به هر سو نگهبانان گمارند تا اغیار را به هیچ روی در آن خلوت راه نباشد. و خود با پری رویی چند به نشاط مشغول گشت و آن شب را با سرود خسروانی ومی ارغوانی به سر آورد.

روز دیگر، امیر را ذوق تفرّج شهر در دل افتاد. پس خادمان گردونهٔ مجلّل و با شکوهی حاضر آوردند. امیر بر نشست و به شهر رفت و با بهجت تمام به تفرّج مشغول گشت. امّا، در اثنای تفرّج و گشت و گذار، بدید که مردمان شهر – از زن و مرد – با انگشت او را به همدیگر می نمایند و تَسَخُّر زنان به او همی خندند.

امیر را از مشاهدهٔ این حال، مزاج بگشت و به خشم اندر شد و تفّرج نا تمام گذاشت و به کوشک باز آمد و بفرمود تا بزرگی از بزرگان شهر را طلب کنند تا اسباب گستاخی آن مردمان باز نماید.

ساعتی بگذشت و یکی از بزرگان شهر حاضر آمد و امیر را ثنا بگفت و خدمت کرد. امیر حکایت مردمان شهر به او باز گفت. آن بزرگ چون این ماجرا بشنید، یک دم تأمل کرد و سپس، روزنامچه هایی از آستین بدر آورد و به امیر داد.

امیر نیک نظر کرد و در آن روزنامچه ها، صورت های خودش بدید با آن سیم تنان ماهروی فرنگی، در حال سکر و مستی. چنان که دستار از سر بر افتاده و موی سر ژولیده وگریبان چاک شده. و نیز رویداد های شب دوشین را در آن روزنامچه نبشته دید با شرح و تفصیل بسیار. پس سبب ریشخند و تسَخُّر مردمان شهر بدانست.

دود از دماغ امیر بر آمد و از آن بزرگ شهر پرسید که آن شوخ چشمی ها کی بکرده است. آن بزرگ از جا برخاست و زمین ادب بوسه داد و گفت:

– عمر امیر دراز باد! این کار، کار" په په رازی" است!

امیر گفت:

– زود " په په رازی" را در بند کشید و به عقوبت های سخت هلاکش سازید تا عبرتی باشد مر دیگران را.

خنده بر آن بزرگ شهر مستولی گشت؛ امّا، از زیادت حیأ دهان ببست. عاقبت امر، چون اصرار امیر بدید، گفت:

– ایّهاالامیر، ما را توان این کار نباشد!

امیر غضبناک شد. امّا، چاره یی نبود. پس عزم کشتی نمود و خادمان اطاعت کردند. چون به کشتی در نشست، ملّاحان را بفرمود تا بیدرنگ بادبان ها برگشودند و با شتابی هر چه تمام، از آن سرزمین دورگشتند.

و گویند امیر با خویشتن عهد کرد که دگر بار هرگز به خاک روم پای نگذارد. و نیز آورده اند که چهل روز

تمام سَقَط می گفت و " په په رازیَ " را ناسزا می فرستاد و دشنام های شنیع می داد.

× × ×

با این حکایت، بر این نامه تای تَمّت می گذارم و والسّلام.

اسکندر کبیر و عروس محجوبِ خاور زمین

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

خاور زمین ما، از همان زمانه های کهن، برای مردمان فرنگستان، جاذبه و کشش بسیار داشته است. نخستین جهان گشایی که از مغرب زمین به سوی مشرق تاخت، جوانی بود که از ناحیّت مقدونیه بر خاسته بود و "الکسندر" نام داشت. از همین رو، او را مقدونی یا مقدونیه یی هم می گویند. و امّا، این جوان مقدونیه یی، پسانتر ها، لقب "کبیر" را نیز گرفت. اسلاف ما هم- در همان سده های پیشین-

نام او را یک کمی دستکاری کردند و از آن "اسکندر" و "سکندر" را ساختند و این نام را بر فرزندان شان هم گذاشتند. و از این معلوم می شود که اسلاف ما، از وسعت نظر و تساهل بسیار بر خور دار بودند و، حتّا، فاتحان سرزمین خود شان را نیز ارج می گذاشتند.

می گویند که مخ این اسکندر جوان کمی عیب داشت و خیلی هم تند مزاج بود؛ ولی تحقیقات ما نشان می دهد که مخ او هیچ عیبی نداشت و تنها اندکی مزاجش گرم بود. و امّا، از آن جا که این اسکندر جوان، زیر نظر حکیم بزرگی چون ارسطاطالیس معروف پرورش یافته بود، گاهی هم سخنانی از دهنش می برامدند که اطرافیان او این سخنان را درست در نمی یافتند؛ زیرا که آنان زیر نظر حکیم ارسطاطالیس معروف پرورش نیافته بودند. حالا، وقتی کسی سخنان شما را نفهمد، معلوم است که شما هم عصبانی می شوید و تندی نشان می دهید. این اسکندر جوان نیز وقتی می دید که کسی گپ هایش را نمی فهمد، یک کمی تندی نشان می داد و- مثلاً- اشارتی می کرد که گردن آن کس را بزنند.

البتّه لازم است یاد آوری شود که اشارهٔ اسکندر با اشاره های من و شما یک کمی فرق داشت. به این معنی که وقتی او اشاره می کرد، سر آن مردک گپ نفهم را بیدرنگ می بریدند. حال آن که به اشارهٔ من و شما، کسی این کار را نمی کند. و این – باز هم البتّه – به سود من و شما هم هست؛ زیرا حوادث این بیست سال اخیر مملکت ما نشان داده اند که اگر کسی این قدر سلطه و قدرت داشته باشد

که به اشارهٔ او گردن بیچاره یی را بزنند، این آدمِ دارای سلطه و قدرت، از این اشاره ها هیچ دریغ نمی ورزد و، بر عکس، خیلی هم از این اشاره ها می کند و در نتیجه، گردن های بسیاری از مردمان زده می شوند. پس خوب است که اشاره های من وشما از اشاره های این اسکندر مقدونیه یی یک کمی فرق دارند.

این اسکندر- برای این که کارش را خوب محکم کرده باشد- برای خودش یک تبار افسانه یی نیز ساخته بود و می گفت که نسبش از سوی پدر به "هرکول" و از سوی مادر به "آشیل" رویین تن می رسد. و روشن است که هیچ کسی هم زهرهٔ آن را نداشت که در مورد اصل و نسب او شک و تردیدی نشان بدهد؛ زیرا بسیار ممکن بود که اسکندر یک بار دیگر عصبانی بشود و از آن اشاره های معروفش بکند. بنابر این، کسی در مورد اصل و نسب او شک و شبهه یی نشان نمی داد و اسکندر هم، بی هیچ دغدغهٔ خاطری، در همه جا به اصل و نسب شریف خودش می بالید و از این که کریم الطّرفین است، بر همه گان فخر می فروخت و ذوق ها می کرد.

استاد و مربی اسکندر — که همان ارسطاطالیس بزرگ باشد — از حکمای نامدار به شمار می رود. و چون خیلی از علوم و فنون را هم او پی ریزی کرده است، او را "معلم اوّل" هم می گویند. این حکیم ارسطاطالیس، خود نیز سخنان عجیبی بر زبان می آورد و این سخنان را در کتاب هایش نیز ثبت می کرد تا به آینده گان هم برسند. حکیم ارسطاطالیس — مثلاً — می گفت که انسان حیوان ناطق

است. یعنی، فقط همین سخن گفتن است که آدمی را از جانوران دیگر جدا می سازد. از همین رو، یونانیان سخت شیفته و شیدای گپ زدن و سخنرانی بودند و فراوان گپ می زدند تا از جانوران دیگر هر چه بیشتر فرق داشته باشند. آنان — غالباً — در بازارها و میدان ها می ایستادند و بدون احساس خسته گی، ساعت های درازی گپ می زدند و صحبت می کردند و سخت می کوشیدند تا در این کار از همدیگر عقب نمانند. در نتیجه، بسیاری از یونانیان به خطیب ها و سخنرانان زبردستی مبدل شدند. پس، این حقیقت به ما می آموزد که هر کس می خواهد خطیب و سخنران زبردست بشود، باید بسیار گپ بزند و یک لحظه هم خاموش نماند. و البتّه، این هیچ مهم نیست که چه می گوید؛ فقط لازم است پیهم گپ بزند و یک دم هم آوازش قطع نشود. و در این راه، یونانیان را — که از جانوران دیگر بسیار فرق داشتند — سر مشق خودش قرار بدهد.

یونانیان به این هم بسنده نکردند و برای این که از بهر گپ زدن و سخنرانی فرصت بیشتری داشته باشند، تمام کارهای بیهوده و پر زحمت دیگر را برای برده گان گذاشته بودند و بدین صورت، خودشان را کاملاً وقف وظیفهٔ عالی و خطیر گپ زدن و سخنرانی ها کرده بودند. و ما این کار عاقلانهٔ یونانیان را نیز به علاقه مندان خطابه و سخنرانی توصیه می کنیم.

ارسطاطالیس حکیم همچنان گفته بود که برده گان افزارهای ناطق هستند. از همین رو، یونانیان برده گان را به چشم آدمی نمی نگریستند و می پنداشتند که آن بیچاره

گان افزارهایی اند که زبان دارند و گپ می زنند. البتّه آنان هرگز اجازه نمی دادند که برده گان بسیار گپ بزنند؛ زیرا در این صورت، امکان داشت که ناگهان به انسانی مثل خود آنان مبدل شوند. و روشن است که در این صورت کارها خراب می شدند. و یونانیان هیچ خوش نداشتند که کارها خراب بشوند.

حکیم ارسطاطالیس، به این اسکندر جوان خیلی چیزها آموخته بود. و این اسکندر جوان هم، خیلی از این چیزها را به ساده گی فراموش کرده بود؛ ولی بعضی از این چیزها را هم فراموش نکرده بود. مثلاً، او میدانست که جهان بسیار بزرگ است و از همین رو، در صدد بر آمد تا سراسر این جهان بزرگ را تسخیر کند. و برای همین منظور، یک روز لشکر جرّار و انبوهی را، با ساز و برگ تمام، با خودش گرفت و به سوی خاور زمین روی نهاد. حالا این که چرا به سوی خاور زمین روی نهاد، درست معلوم نیست؛ ولی ما فکر می کنیم که شاید همان حکیم ارسطاطالیس به او گفته باشد که این کار را بکند. در غیر این، بسیار ممکن بود که اسکندر جوان، به سوی شمال روی آورد و به یخ های قطبی برسد ویا به سوی جنوب روی آورد و در ریگزارها یا جنگل های افریقا راهش را گم بکند.

به هر صورت، این جوان مقدونیه یی اوّل مصر را به تصرف در آورد و خودش را "فرعون مصر" نامید. بعد، آسیای صغیر را هم گرفت و راهش را به سوی آسیای کبیر ادامه داد. و همان بود که در سر راهش با "دارا" رو به رو شد. و البتّه، علاقه مندان فلم های قدیم هندی، نباید این "دارا" را

با "داراسنگ" معروف اشتباه بکنند. از همین رو — و برای روشن شدن مطلب — می گوییم که این "دارا" شهنشاه هخامنشی فارس بود. این "دارا" که ازقضاء مرد مغرور و کله شقی بود، به اسکندر جوان اجازه نداد که از راه صلح و صفا سرزمین او را تسخیر کند و به سوی هندوستان جلو برود. از همین رو، برخی از خبره گان علم تاریخ، بدین باور اند که "دارا" مرد چندان مهمان نوازی نبود و هیچ فکر نکرد که اسکندر جوان از چه راه دور و درازی آمده است.

پس اسکندر جوان — که از اخلاف "آشیل" و "هرکول" بود — ناچار شد که این شهنشاه فارس را شکست سختی بدهد و حتّا او را بکشد. اگر چه جماعتی از علماء و فضلاء را عقیده بر این است که "دارا" صحیح و سالم از دست اسکندر فرار کرد و می خواست خودش را به پار دریا و یا چین برساند؛ امّا به دست " بسوس" نامی که والی بلخ بود، کشته شد. ولی ما- با این همه- همین اسکندر را قاتل اصلی "دارا" ی بیچاره می دانیم؛ چرا که اگر اسکندر نمی خواست سرزمین " دارا" را تصرف کند، روشن است که این "دارا" هم هیچ سوی بلخ نمی رفت تا به دست آن " بسوس" نام کشته بشود.

می گویند که وقتی خشم اسکندر فرونشست، دریافت ک این " دارا" آدم چندان بدی هم نبود. از همین رو- و به منظور جبران مافات- خواست تا با "دارا" خویشی کند و در نتیجه، دختر او را به زنی گرفت. و امّا، تحقیقات ما نشان می دهند که این اسکندر مقدونیه بی اصلاً خیلی علاقه داشت که با بزرگان سرزمین های مختلف خویشی کند و از

همین جاست که، کمی پسانتر، با پدر "روشنک" دختر یکی از بزرگان بلخ خودمان نیز خویشی کرد.

به نظر می رسد که این جوان مقدونیه یی، به نام خودش هم بسیار علاقه مند بود؛ زیرا به هر جا که می رسید، قلعه یی یا بالا حصاری بنا می کرد و می گفت که پس از او، آن قلعه یا بالا حصار را "اسکندریه" بنامند.

اسکندر، با دشواری های بسیار، از سرزمینی که امروز افغانستان نام دارد، گذشت و رود سند را نیز عبور کرد و به هندوستان رسید. و در آن جا، تازه متوجه شد که جهان خیلی بزرگتر از آن بوده است که او تصورش را می کرد. بعضی هم میگویند که گرمای طاقت فرسای هندوستان، چشم های او را باز کرد و عقلش را بیشتر به کار انداخت. پس می توان نتیجه گرفت که گرمای بسیار، چشم های آدمی را باز می کند و او را عاقلتر می سازد. و امّا، هیچ معلوم نیست که چرا مردمان افریقای سیاه چشم های باز ندارند و چندان هم عاقل به نظر نمی رسند.

به هر صورت، در نتیجهٔ همین باز شدن چشم ها و به کار افتادن عقل بود که اسکندر از خیر تصرف این جهان بزرگ گذشت و خسته و کوفته خواست به یونان بر گردد و به مردمان خودش بفهماند که این جهان چقدر بزرگ است. اگر چه تأثیر گرمای طاقت فرسای هندوستان خیلی مهم است، ولی باز هم تحقیقات ما نشان می دهند که چون اسکندر جوان، بزرگ مناسبی را در هندوستان نیافت که با او خویشی کند، خیلی دل شکسته و مأیوس شد و تصمیم

گرفت که به یونان بر گردد و با یکی از بزرگان کشور خودش خویشی کند.

به هر صورت، علت باز گشت او هر چه بوده باشد، حقیقتش این است که اجل به او مهلت نداد تا به یونان برسد و سخنرانی هایش را برای مردم ایراد بکند. می گویند که او یک صد هزار سخنرانی آماده کرده بود تا بدین وسیله به مردم خودش ثابت کند که کاملاً از جانوران- وحتّا از آدم های دیگر- فرق دارد. امّا، هنگامی که به بابِل رسید، بیمار شد و بر جای افتاد و چندی بعد- حتّا- بمرد. گفته اند که مرگ او از تب نوبه بود و او این بیماری را از با تلاق های مشرق زمین گرفته بود.

به هر صورت، مرگ اسکندر جوان به او فرصت نداد تا به کشور خودش بر گردد و به یونانیان بفهماند که جهان چقدر بزرگ است. و این مرگ زود رس او- البتّه- به خیر و صلاح یونانیان تمام شد؛ زیرا اگر پای او به سر زمین یونان می رسید و آن صد هزار سخنرانیش را ایراد می کرد، یقیناً، بسیاری از مردم گپ های او را درست نمی فهمیدند و آن وقت، اسکندر جوان و گرم مزاج، ناچار می شد که عصبانی بشود و از آن اشاره های معروفش بکند. و در نتیجه، بسیاری از یونانیان بی گردن می شدند. و البتّه که بی گردن شدن، هیچ به سود و صلاح آنان نبود. و هر کسی که بی گردن شده باشد، حکمت این سخن ما را خوب می فهمد.

حکایت

آورده اند که چون اسکندر مقدونی از رود "جیلم" بگذشت، یکی از درویشان آن ناحیت را بدید. و این طایفهٔ درویشان را به لغت هندی "جوگی" می گویند.

این جوگی تنی برهنه و سخت لاغر و موهای ژولیده داشت و از مال دنیا جز کر باس پاره یی که به کمر بسته بود، دیگر چیزی او را نبود. و در آن دم که اسکندر او را بدید، زیر درختی نشسته بود با فراغت کامل؛ و بابشکوهی تمام در مراقبه مستغرق گشته.

پس اسکندر را با او میل مناظره افتاد. چون به نزدیک او بشد، آن درویش سر برنیاورد و آن شوکت و آن لشکر را هیچ اعتنایی نکرد. و اسکندر همچنان آن جا ایستاده ببود و از هیبت آن درویش هندو خوفی عظیم در دلش پیدا شده.

چون ساعتی بگذشت، آن درویش چشم بگشود و از اسکندر پرسید:

– تو این راه را از بهر چه در نَوَشتی و این خلق از بهر چه می کشی؟

اسکندر گفت:

– خواهم که این جهان سراسر زیر فرمان خویشتن در آورم!

درویش پرسید:

– و از پس آن چه خواهی کرد؟

اسکندر بفرمود تا برایش تخت بنهادند و او بر آن تخت زرّین مرصع بنشست و سخن آغاز کرد به جواب آن درویش. و گویند که سه شبانه روز سخن همی گفت بی هیچ درنگی. و پیش از آن در جهان کسی بدین درازا هرگز سخن نگفته بود. و آن درویش خاموش بود و آن سخن ها می شنید با صبر و شکیبایی تمام. و سپاه و سران لشکر، همچنان بر پای ایستاده بودند و کسی را زهرهٔ آن نبود که از جا بجنبد. تا عاقبت ضعفی بر اسکـــندر پدید آمد و از گفتار باز ماند. آن وقت، درویش گفت:

- ای مَلِک، تو در خوابی هولناک و بس ناخوش هستی. و چون دم مرگ فرا رسد، از این خواب بیدار خواهی شد!

اسکندر را یارای گفتار نمانده بود. لاجرم خاموش بماند. آن گاه، درویش وردی بخواند و بر خویشتن بدمید و دست راست خودش فراز بکرد و بانگ برداشت:

- جی . . . سیتا رام!

و در دم از چشم اسکندر و آن لشکر ناپدید گشت و هرچه جستجو کردند، او را نیافتند. پس، اسکندر را خوفی عظیم درپیچید و سه شبانه روز دیگر همان جا مقام کرد و با هیچ کس سخن نگفت. پس از آن مدت، بزرگان لشکر را فراخواند و فرمان برگشت بداد به سوی یونان زمین.

و گویند که علت انصراف اسکندر از فتح هندوستان، همین ماجرا باشد. والله اعلم.

× × ×

با این حکایت، نامه هم به پایان می رسد و والسّلام.

مارکوپولو و عروس محجوب خاور زمین

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

یکی از مردان دیگری که گفته می شود دل در گرو عشق عروس محجوب خاور زمین سپرد و خطرها را به جان خرید و دشت ها و کوهسارها را درنوردید تا به صبح دولت خاور زمین برسد، جوانی بود از شهری آب خیز و آب آلود. و البتّه که می دانید این شهر آب خیز و آب آلود، همانا شهر نامدار "ونیس" است که امروز هم در کوچه های تنگ و پرپیچ و خمش، به جای موتر وگادی و بایسکل، قایق

های خرد و بزرگ در حرکت هستند و هیچ کسی هم در این کوچه ها پیاده راه نمی رود؛ چون که اگر کسی پیاده راه برود، غرق می شود و این را نیز همه عقلای عالم می دانند که وقتی آدم غرق بشود، چه بر سرش می آید!

نام این جوان ونیسی – که دوستانش او را "مارکو" می گفتند و پسانترها به "مارکوپولو" معروف شد – تا اندازه یی هم به زاد بوم ما که همین سرزمین "منستان" باشد، گره خورده است؛ زیرا این "مارکوپولو"، ظاهراً، در کوه های شمال خاوری خطهٔ "منستان" آهویی را دیده و وصفش را کرده بود. چندین قرن پس از درگذشت "مارکوپولو"، جانور شناسان و شکارباره گان جهان، این آهو را نیز "مارکوپولو" نامیدند. و به نظر می رسد که این حیوان معصوم و ساده دل هم خیلی به سرزمین "منستان" دلبسته گی داشته است؛ زیرا می گویند که این آهو در هیچ جای دیگر این جهان بزرگ پیدا نمی شود. و از همین رو، در آن روزگار خوش از دست رفته، که سرزمین "منستان" در آرامش رشک انگیزی به سر می برد، شکارچیان باختر زمین، با کیسه های انباشته از زر و سیم، به کوهستان های "منستان" می آمدند و به شکار این آهو می پرداختند تا باشد که با شاخ های این آهوی گریز پا، همچون لوحه های افتخار، تالارهای پذیرایی مجلّل شان را زینت بخشند. و آن وقت، آنان به آن شاخ های زیبا بنازند و فخر بفروشند. حالا این که داشتن این شاخ ها چرا افتخاری به شمار می رفت، درست معلوم نیست؛ ولی تحقیقات ما نشان می دهند که این شکار باره گان ثروتمند اصلاً – یعنی در عمق دل های شان – خیلی

علاقه مند بودند که کلهٔ خود آن "مارکوپولو" ی معروف ونیسی را، به خاطر نام و نشانی که دارد، زینت بخش دیوارهای تالار های با شکوه شان بسازند. و امّا، از آن جا که این کار، عملاً، امکان نداشت – چون که تنها یک "مارکوپولو" در جهان گذشته بود و شمار این تالارها زیاد بود- ناچار، دست به دامن آهوی "مارکوپولو" که همنام آن "مارکوپولو" ی ونیسی بود، می زدند و دیوارهای شان را با شاخ های این جانور بیچاره و ساده دل می آراستند.

روشن است که اکنون، در این روزگار ما، یعنی در سال های اخیر الف ثانی فرنگی ها، دگر همه گان نام "مارکوپولو" ی جهانگرد را شنیده اند- هرچند این "همه گان" سفر نامهٔ او را نخوانده اند و از کارنامه هایش هم اطّلاع درستی ندارند- و امّا، برخی از خبره گان بدین گمان افتاده اند که "مارکوپولو" ی جهانگرد، به نسبت همنام بودن با آهوی "مارکوپولو"، این اندازه معروف و پر آوازه شده است و، البتّه، گمان این خبره گان به نظر ما چندان به صواب نزدیک نیست؛ زیرا هیچ یک از آن آهوان شکار شده و شکار ناشده، در این باب چیزی نگفته اند. و به باور ما، عجله در این مورد درست نیست و باید تا آن زمان صبر کرد که این آهوان شکار شده و شکار ناشده نیز در این باره اظهار عقیده بکنند.

و امّا، از سوی دیگر، تحقیقات ما نشان می دهند که خانوادهٔ این "مارکوپولو" ی جهانگرد، در سدهٔ سیزدهم میلادی، در شهر "ونیس" زنده گی می کرد و خود "مارکو" در سال ۱۲۵۲ میلادی، در همان شهر به جهان آمد. حالا،

ممکن است بعضی از آدم های فضول بپرسند که چرا این "مارکو" در "ونیس" به جهان آمد و چرا در جای دیگری از این دنیا- مثلاً در سمرقند- به جهان نیامد. ما به جواب این آدم های فضول می گوییم که این "مارکو" ی مادر مرده در آن هنگام خیلی کوچک- یعنی شیرخواره- بود و از این رو، درست به یاد نداشت که چرا در شهر "ونیس" به جهان آمد و روشن است که آدم های بالغ از دورۀ شیرخواره گی شان هیچ چیزی به یاد ندارند. و از سوی دیگر، شاید هم او را دیگران در "ونیس" به جهان آورده باشند؛ که در این صـورت، سؤالِ این آدم های فضول، خود به خود منتفی می شود.

و امّا، از بهر اطّلاع بیشتر شما، می گوییم که "مارکو" ی شیرخواره در همان روزگاری به جهان آمد که حضرت مولانای دل شدۀ خود مان، در "قونیه" می زیست و شاید هم در همان شب و روز، به گرد مراد دومش، یعنی صلاح الدّین زرکوب می چرخید و غزل های مستانه می سرود. و بازهم، برای اطّلاع بیشتر شما، می گوییم که زمان به جهان آمدن این "مارکوپولو" ی شیرخوار، برابر می شود به روزگاری که سعدی فرزانۀ مان از مرز چهل ساله گی گذشته بود و شاید هم برابر به همان روزهایی بوده باشد که سعدی بینوا و غریب، استطاعت پای پوشی نداشته و دلتنگ و ملول به جامع کوفه در آمده بود و در آن جا، یکی را دیده بود که پای نداشت. پس سپاس نعمت حقّ به جای آورده و بر بی کفشی صبر کرده بود.

اکنون که دقیقاً دریافتید که "مارکو" ی شیرخواره در کدام زمان و در کجا به جهان آمده بود- یا به جهان آورده بودندش- این نکته را هم می گوییم که پدر و عموی این "مارکو"، در همان هفت صدسال پیش، دوبار به خاور زمین رؤیایی و دلانگیز سفر کردند. حالا باز کسی خواهد پرسید که چرا دوبار مسافرت کردند و چرا- مثلاً- سه بار مسافرت نکردند.

خوب، جواب این پرسش هم بسیار ساده است: آنان دوبار به خاور زمین مسافرت کردند برای این که یک روز، ناگهان، زنده گی های شان به سر رسیدند و آنان مردند و هر آدم عاقلی نیک می داند که وقتی زنده گی کسی به سر برسد و بمیرد، دیگر نمی تواند مسافرت کند و- از جمله- نمی تواند برای بار سوم به خاور زمین برود.

و امّا، این پدر و عموی "مارکو"، در سفر دوّم شان، "مارکو" ی جوان را نیز با خودشان بردند تا جهان دیده بشود و در صورت لزوم، بتواند بسیار دروغ بگوید. ظاهراً، خودشان بسیار دروغ می گفتند و سود فراوانی هم به دست می آوردند؛ وگرنه چرا بار دوم بروند به آن سفر دور و دراز و بسیار پرخطر. و نیز گفته می شود که شیخ سعدی شیرازی، در این گفتهٔ معروفش که "جهان دیده بسیار گوید دروغ" به پدر و عموی "مارکو" نظر داشته است.

آمده است که این سه نفر، فاصله های درازی را در نَوَشتند و سرانجام، به شهر "شانتو"- پایتخت تابستانی چین - به حضور "قوبیلای خان" که نواسهٔ چنگیز خان مشهور می شد، رسیدند. و از این روایت، ما این نتیجهٔ مهم را به

دست آورده ایم که "مارکو" ی جوان و پدر و عمویش، حتماً، در تابستان به چین وارد شده بودند. در غیر این صورت، در پایتخت زمستانی و یا یک پایتخت دیگر چین، به حضور "قوبیلای خان" می رسیدند.

"مارکو" مورد توجه خاص خان بزرگ قرار گرفت- و البته هیچ معلوم نیست برای چی- و "قوبیلای خان" مأموریت های گوناگونی را به او محوّل کرد که همه را با شایسته گی به انجام رسانید. یعنی خودش همین طور می گوید و درست روشن نیست که، او واقعاً آن مأموریت ها را با شایسته گی به انجام رسانیده بود، یا این که، همه چیز را خراب کرده بود. چون ما در آن هنگام در چین نبودیم و اسناد و مدارک چینی هم در این باب چیزی نمی گویند، نـاچـار، از هـرگونه اظهار نظری در این مورد خودداری می کنیم.

بدین صورت، "مارکوپولو" و پدر و عمویش، شانزده هفده سال را در چین و سرزمین های گرد و پیش آن، سپری کردند و بالآخر – در سال ۱۲۹۰ میلادی – از خاقان رخصت گرفتند و واپس به شهر "ونیس" برگشتند. البتّه، بعضی از خبره گان حسود و بدبین، بدین باور اند که اصلاً خاقان بزرگ از دست این سه تا آدم پرخور و بالا نشین به ستوه آمده بود. از همین رو، ناچار، یک روز آنان را مجبور ساخت که- خیلی آبرومندانه- از خان بزرگ رخصت بگیرند و بروند به دنبال کار و بار خودشان. و بازهم، گروه دیگری از خبره گان هم هستند که می گویند چون انبارهای ذهن این "مارکوپولو" و عمو و پدرش، بیخی از دروغ انباشته شده

بود، ناگزیر شدند که بروند و این دروغ ها را به مردمان خودشان تحویل بدهند تا یک کمی سبک شوند. با این همه، ما در مورد علل و ا سباب برگشت آنان چیزی نمی گوییم؛ ولی- بازهم از بهر اطّلاع شما- این نکته را روشن می سازیم که در این هنگام، دیگر حضرت مولانا و شیخ سعدی، هردو، از جهان رخت بربسته بودند و لابد، مردمان آن روزگار قونیه و شیراز، بی مولانا و بی سعدی، زنده گی می کردند. و بازهم، برای اطّلاع بیشتر شما، یاد آوری می کنیم که "مارکوپولو" هم، در این زمان، دیگر چندان جوان نبود و از مرز چهل ساله گی گذشته بود.

× × ×

و امّا، قصهٔ "مارکوپولو" به همین جا پایان نیافت؛ زیرا این "مارکوپولو" - که آدم ماجراجویی بود- چندی بعد، در یک جنگ دریایی که بین شهرهای "جینوا" و "ونیس" درگرفت، شرکت کرد و چون در دربار خاقان چین از فنون جنگی چیزی نیاموخته بود، خیلی زود اسیر شد. بعضی از آگاهان هم می گویند که "مارکوپولو" خودش را عمداً اسیر ساخت؛ چون فکر می کرد که جینوایی ها هم مثل خاقان چین از او پذیرایی خواهند کرد. امّا، این طور نشد و جینوایی ها خیلی ساده او را به زندان انداختند و او، در زندان، شب ها خواب چین را می دید و از خان بزرگ با الحاح و زاری طلب می کرد که او را از چنگ جینوایی ها رهایی بخشد. و البتّه که خان بزرگ برای رهایی او اقدامی نمی کرد؛ زیرا خاقان چین "مارکوپولو" را هیچ به خواب نمی دید.

هم حجرۀ مارکوپولو در زندان، مردی بود که "روستی کلو" نام داشت. این مرد، همین که سرگذشت "مارکوپولو" را شنید، به او پیشنهاد کرد تا به صورت مشترک کتابی بنویسند. "مارکو" پذیرفت و هر دو شروع به کار کردند. بدین معنی که "مارکوپولو" ماجراهای سفر هفده ساله اش را تقریر می کرد و "روستی کلو" آن ها را می نوشت.

ثمر این همکاری، کتابی بود که بر آن نام "وصف عالم" را گذاشتند. آوازه و شهرت این کتاب، بسیار زود سراسر باختر زمین را فراگرفت. هرچند در آن زمان، هنوز صنعت چاپ به وجود نیامده بود، با این هم، نسخه های دست نویس "وصف عالم" به کتابخانه های بزرگ راه یافتند و به زبان های مختلف فرنگستان ترجمه شدند. این کتاب، جهانگردان و بازرگانان را برانگیخت تا به امید رسیدن به وصال عروس محجوب خاور زمین، به سفرهای دور و درازی دست یازند و در نتیجه، به اکتشافات مهم دریایی و جغرافیایی نایل شوند.

کتاب "مارکوپولو" اندکی بعد- یعنی پس از تقریباً هفت قرن- به دست سید منصور سجّادی و انجلادی رومانو، با نام "سفرنامۀ مارکوپولو" به زبان فارسی هم ترجمه شد و در سال ۱۳۶۳ هجری خورشیدی، در تهران به چاپ رسید. از این قرار، چون که فارسی زبانان کمی پسانتر- یعنی هفت قرن بعد- کتاب "مارکوپولو" را خواندند، نتوانستند که در وقت و زمانش، به سفرهای دور و دراز دست بزنند. و در نتیجه، به اکتشافات مهم دریایی و جغرافیایی نایل شوند؛ زیرا دیگر هیچ جایی باقی نمانده بود که این فارسی زبانان

خیلی دیر از راه رسیده، به اکتشاف آن بپردازند. پس، نتیجهٔ اخلاقی این سخن آن است که کتاب های مهم را باید هر چه زودتر خواند و نباید هفت قرن به انتظار نشست.

× × ×

پس از آن، "مارکوپولو" دیگر نخواست که در جنگ های دریایی شرکت کند؛ زیرا در زندان جینوایی ها چندان بر او خوش نگذشته بود. امّا، از چین همیشه یاد می کرد و حسرت روزهایی را می خورد که در دربار خان بزرگ سپری کرده بود. و یک روز، که مشغول همین حسرت خوردن ها بود، ناگهان، به سرنوشت پدر و عمویش گرفتار شد. یعنی زنده گیش به پایان رسید و بمرد. از همین رو، آدم عاقل نباید حسرت روزهای خوش گذشته را بخورد تا مبادا به سرنوشت "مارکوپولو" دچار شود. هرچند عقلای جهان می دانند که بدون حسرت خوردنِ روزهای خوش گذشته هم، آدمیّان ناچار هستند که بمیرند.

پس از مرگ "مارکوپولو" بر شهرت کتابش- که کتاب "عجایب جهان" هم یاد می شود- افزوده شد و مردمان فرنگستان، بسیار به آن دلبسته گی پیدا کردند. آنان این کتاب دلانگیز را می خواندند و در عالم خیال، با عروس محجوب خاور زمین، سرگرم می بودند و بر "مارکوپولو" آفرین ها می گفتند.

خلاصه این که، همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت تا این که دو سال پیش، یعنی پس از تقریباً هفت قرن، ناگهان همه چیز برهم خورد و- چنان که معمول است- آدم موذی و مخلی پیدا شد و کارها را خراب کرد و همه

رشته های "مارکوپولو" ی بیچاره را پنبه ساخت. یعنی، این آدم موذی و مخل گفت که "مارکوپولو" دروغ گفته و هرگز هم پای او به خاک چین نرسیده است. حالا، اگر گفتهٔ این آدم موذی و مخل درست باشد، می شود نتیجه گرفت که آدمی می تواند -بی آن که جهان دیده هم باشد- دروغ های فراوان بگوید.

به هر صورت، معلوم است که اگر این آدم مخل و موذی، یک فرد عادی می بود- مثلاً مانند بنده- دیگر کسی گپش را نمی شنید و در نتیجه، قصه اش مفت می شد؛ ولی حقیقتش این است که این آدم مخل و موذی، تصادفاً، شخصیّت بسیار برجسته و با صلاحیتی بود که "فرانسیز وود" نام داشت. این "فرانسیز وود" بانوی دانشمندی است که در رشتهٔ چین شناسی تحقیقات جدی انجام داده است و سرپرستی بخش چین کتابخانهٔ ملی بریتانیا را نیز به عهده دارد.

این بانو "فرانسیز وود" کتابی نوشته است و این کتاب "آیا مارکوپولو به چین رفته است؟" نام دارد. نویسندهٔ این کتاب، یعنی همین بانوی چین شناس، می گوید که حاشا وکلّا، "مارکوپولو" هرگز و اصلاً چین را به چشم ندیده است و آنچه که در کتابش آمده است، یا حاصل و زادهٔ تخیل خود اوست و یا مسموعاتی است که از دیگران شنیده بود.

حالا، شما خواهید بپرسید که این بانوی چین شناس چه دلیلی دارد که می گوید "مارکوپولو" ی ونیسی اصلاً چین را ندیده بود.

خوب، البته که شما حق دارید چنین پرسشی داشته باشید؛ ولی این را هم بدانید که وقتی یک بانوی دانشمند که سرپرستی بخش چین کتابخانهٔ ملی بریتانیا را هم به عهده دارد، چیزی می گوید، البته دلایلی نیز برای آن دارد. از همین رو، در این مورد نیز، دلایلی آورده است. از جمله- مثلاً- می گوید که اگر "مارکوپولو" براستی چین را دیده و شانزده هفده سال را در آن سرزمین سپری کرده بود، پس چرا: اوّلاً، در سراسر سفرنامهٔ او، یک کلمه هم دربارهٔ دیوار چین نیامده است؟ ثانیاً، چرا از خط چینی که لابد برای مردمان باختر زمین سخت عجیب و شگفت بوده، سخنی به میان نیاورده است؟ ثالثاً، چرا از چای و مراسم نوشیدن چای چیزی نگفته است؟ رابعاً، چرا از ورود و اقامت شانزده سالهٔ این سه مهمان بیگانه در خاک چین، در اسناد چینی یک اشاره هم نشده است؟

چنان که می بینید، ادعای این بانوی چین شناس، چندان هم گپ مفت و هوایی نبوده است. و خلاصه اش هم این که، کتاب این بانوی فاضل و عالم، سروصدای بسیاری برپا کرد و تاریخدانان را، به صورت عام و چین شناسان را به صورت خاص، بسیار تکان داد و به حیرت اندر ساخت.

حالا، شما خواهید پرسید که چرا، در درازای این هفت صد سال، کسی متوجه این نکته ها نشده بود. ما هم- بلافاصله- به جواب تان می گوییم که، آیا پیش از "سر اسحاق نیوتن" کم سیب از درخت بر زمین افتاده بود؟

خوب، شاید "مارکوپولو" به چین رفته بوده باشدو شاید هم نرفته بوده باشد. امّا، این حقیقت مسلّم است که او، آن آهو گکان سرزمین "منستان" را بسیار مشهور و بلند آوازه ساخت؛ ولی این شهرت و آوازه، باعث درد سر فراوانی برای این جانوران معصوم و ساده دل گردید و بسیاری از آن ها، شاخ های شان را از دست دادند. و از آن جا که این شاخ ها، در کله های شان نصب بودند، لاجرم، کله های شان را نیز- همراه با شاخ های شان- از دست دادند. و هر آدم عاقلی می داند که وقتی جانوری کله اش را از دست بدهد، به چه سرنوشتی گرفتار می شود.

حکایت

شبی شیخنا، ابن سبیل ذَهَبی، در دامن کوهی به مراقبه مشغول بود. در آن حال، خوابش در ربود. در خواب مردی را بدید بر ستونی بسته و آهوانی چند با غیظ و نفرت بسیار به او شاخ همی زدند. چنان که از صدمهٔ آن شاخ ها، تنش خسته و خونین شده بود.

شیخ بر او رحمت آورد و از حقیقت حالش جویا شد. آن مرد گفت:

- این آهوان که می بینی، به تیر نخجیر زنان هلاک شده اند و سبب هلاک آنان من بوده ام.

شیخ ماجرا پرسید و آن مرد گفت:

- من اوصاف این آهوان در جهان منتشر ساختم و بدین نمط آنان را به شکار باره گان جهان بازنمودم و جایگاه ایشان در کوه های بلند "منستان" آشکار بکردم.

شیخ از نام او پرسید. آن مرد گفت:

- در دنیا مرا "مارکوپولو" می گفتند و بسی نامور بودم.

شیخنا چون از خواب بیدار شد، بسیار بگریست و همین که به مقام خویش باز آمد، مرغکی را که در قفس داشت، آزاد بکرد.

× × ×

با این حکایت، نامه را پایان می دهم و والسّلام.

فال و فرنگستان

"وفا"ی عزیز، السلام علیکم!

فکر می کنم همه گان آن روزهایی را به یاد داریم که وقتی از خیابان های بیروبار و خاک آلود کابل میگذشتیم، مردان درمانده و ترحم انگیزی را می دیدیم که کنار پیاده روها، فرشی گسترده می بودند، چند تا کتاب کهنه و فرسوده را پیش روی خودشان نهاده می بودند و با کمک یک رَمل برنجین زردرنگ، فال مردم را می دیدند. و بازهم با یاد داریم کسانی که گرد بساط این فال بینان می

نشستند، غالباً، زنانی می بودند رنج دیده و مظلوم، یا مردانی می بودند که از روستاهای گرد و پیش کابل، به شهر می آمدند و طالع و بخت ناسازگاری می داشتند. و البتّه، گاهی هم، مردان شهری بر بساط آن فال بینان می نشستند تا فال خودشان را ببینند و از اسرار و رازهای نهان، آگاه شوند.

این فال بینان- با آن بساط های مُحَقِر شان- جزوی از آن خیابان های گرد آلود و پر سر وصدای کابل بودند و هیچ حیرت و تعجبی را هم بر نمی انگیختند. و اگر گاهی، "روشنفکر" ی میخواست وجود آن بساط ها را توجیه کند، می گفت که آن فال بینان، و نیز باور و اعتقاد به تفأُل و کف بینی و اختر شماری و مانند این ها، فرآوردهای جهل جامعه و پدیده های وابسته به گروه های پسماندهٔ آدمیان است و بس. و این توجیه چنان "روشنفکران" ی هم نمی توانست عجیب و حیرت انگیز باشد و- احتمالاً- مقداری از واقعیّت را هم در خود می داشت.

× × ×

و امّا، نکتهٔ شگفت و تکان دهنده این است که می بینیم پدیده هایی چون فال بینی، کف بینی، پیشگویی، احضار ارواح و مانند این ها، در این فرنگستان نیز رونقی بسیار دارند و نان کف بینان و رمّالان و پیشگویان، بیخی در روغن است.

در واقع، می توان گفت که این فنون غریبه و این علوم عجیبه، در سرزمین های فرنگستان، به گذشته های دوری بر می گردند و در این سرزمین ها، در عرصه های این علوم و فنون رازناک، نام آورانی وجود داشته اند که نام های شان را- همین امروز- در فرهنگ ها و

دانشنامه های موثوق و با اعتبار، نیز سراغ می توان کرد. در این میان، می توان از آدم پر آوازه یی به نام "ناستراديموس" (Nostradamus) یاد کرد که نامش شکل لاتین شدهٔ کلمهٔ "ناستراديم" (Nostradame) است. این مرد فرانسه یی، که از نخبه گان و نام آوران عرصهٔ پیشگویی و اخترشماری به حساب می رود، در سال ۱۵۶۶ میلادی در گذشت. و امّا، نام او امروز چنان بلند آوازه شده و چنان با این علوم عجیبه و فنون غریبه در آمیخته شده است که هر کف بین و رمّال و اختر شمار و پیشگوی ماهر و شهرت کشیده را "ناستراديموس" می گویند.

فال بینان و رمّالان و اختر شناسان، و پیشگویان در فرنگستان- بر خلاف آن بساط های مُحَقّر خیابان های گرد آلود کابل- دم و دستگاه های مجلّل و پر زرق و برق دارند و آگهی های شان هم، در بزرگترین و پرخواننده ترین روزنامه ها و رنگین نامه های هفته گی به چاپ می رسند و نیز، لوحه های بزرگ و چشمگیر "دفترهای کار" شان، دیده گان هر رهرو و رهگذری را به سوی خودشان می کشانند.

برخی از این فال بینان و اخترشماران که در محله های اعیان نشین "کار" می کنند، لوحه و نشانه یی ندارند؛ زیرا مراجعین این گروه از فال بینان و اخترشماران، نخبه گان و نام آوران و بلند پایه گان و سرشناسانی از زمینه ها و عرصه های گونه گون چون سیاست، ورزش، بازرگانی، صنعت سینماو مانند این ها، هستند و این چهره های آشنا و سر برآوردهٔ جامعه- که غالباً ازسوی همان "په په رازی" معروف دنبال می شوند- هیچ آرزو ندارند که عوام النّاس دریابند آنان به کجاها می روند و باکی ها سروکار دارند. با این

همه، اکیداً گفته می شود که برخی از سیاستگران نامدار، پیش از دست یازیدن به کارها و گرفتن تصمیم های مهم، حتماً به سراغ این فال بینان و اختر شماران می روند و از آنان "مشوره" می طلبند و- لابُد- "حق المشورهٔ" خوبی هم می پردازند.

بدین صورت- و بازهم برخلاف صاحبان آن بساط های مُحَقِر پیاده روهای شهر کابل- فال بینان و کف بینان و اخترشماران و دیگر دست اندرکاران علوم خفیّه در فرنگستان، درآمدهای سرشاری دارند و، حتّا، بعضی از ناظران بدین باور هستند که در آمدهای سالانهٔ این گروه، از درآمدهای سالانهٔ پزشکان، روانشناسان و روان کاوان، بسی فزونتر باشد.

در این جا- از بهر نمونه- آگهی یکی از بانوان کف بین و فال بین را که در یکی از نشریه های برون مرزی افغانی، در کانادا، چاپ شده است، از نظر شما می گذرانیم تا بیانگر این نکته باشد که نفوذ و اثر گذاری این گروه تا کدام سطوح و گستره ها رسیده است. و البتّه، متوجه خواهید بود که دیدار این بانوی آگاه بر اسرار و رموز- چنان که از متن آگهی بر می آید- "تنها با تعیین وقت قبلی" میسر است. به سخن دیگر، برای دیدن او باید نوبت گرفت!

این نکته ها و واقیعت های شگفت، می توانند آدمی را بدین باور رسانند که انگیزه های وجود و شیوع فال بینی و کف بینی و پیشگویی و مانند این ها را، نمی شود تنها در لابه لای یک ساختار اجتماعی- اقتصادیِ پسمانده جست و جو کرد و شاید هم، برای دریافت انگیزه های دیگـــر، لازم

باشد به حوزه های دیگری- از جمله، کُنه روان آدمی- روی آوریم و به کند و کاو بپردازیم؛ چون که آدمی از طُرفه مخلوقات خداوند است.

حکایت

نقل است که چون آن سلطان قلمرو طریقت و آفتاب آسمان حقیقت، شیخ ابن سبیل ذَهَبی، ثُم منستانی- ابقاهُ الله- را غیبت صغرا اتفاق افتاد، شیخ طی الارض کردی و مراحل در نَوَشتی و به هفت اقلیم ربع مسکون سیر کردی و در هر منزلی با خلق در آمیختی و هرکس که به خدمت او رسیدی، از صحبت شیخ حظ او فر گرفتی و فیض اکبر یافتی.

و آن زمان که شیخ به بلده یی از بلاد فرنگ رسید که به آن "باریس" گفتندی، عجایب بسیار بدید و غرایب بسیار شنید. فی الجمله، برجی بدید بس رفیع و بلند، همه از آهن و پولاد کرده، و مردمان شهر، بی هیچ نردبانی و معارجی، به تدبیری سخت غریب، بر فراز آن برج شدندی از بهر نظارهٔ رَبَض و رستاق های گرد شهر. و این برج را "ایفل" می گفتند که در اصل "ای فیل" بوده. و گویند که مردمان "باریس" هرگز پیل ندیده بودند و امّا، شنیده بودند که جانوری باشد بزرگ پیکر و عظیم جثه. پس چون آن برج بساختند، از بهر بزرگی و رفعت آن- و نیز از روی تحبیب و اعزاز- آن برج را "ای فیل" خطاب کردند.

و هم اندرین شهر "باریس" بود که شیخنا- اَدام اللهُ اِشراقه- آوازهٔ رمّالان و واقفان به اسرار خفیّه بسیار بشنید. پس روزی بر آن شد تا بزرگ این طایفه را دیدار نماید.

او را به کوشکی ره نمودند که از بلندی سر به آسمان همی رسانید. و در آن کوشک وثاقی بدید بس آراسته و پرده های زربفت و سقلاطون از هر سویی آویخته و کرسی ها و مِخَدَّه ها هرجا گذاشته. و در میانهٔ آن وثاق بانویی بدید با بشکوهی تمام. چنان که حریر سرخ آتش گون به سر بسته و گوهرهای نفیس و گران بها بر خویشتن آویخته. و خود در برابر سکویی نشسته با وقار و اُبَّهَت تمام. و آن سکو با مخمل سبز پوشیده بود و بر آن مخمل، گویی بلورین نهاده به رنگ سپید همچون شیر.

همین که شیخ اندر آمد، آن بانو برپا خاست. دست شیخ بگرفت و خدمت بکرد و شیخ را در محلی شایسته بنشاند. و آن گاه، با زبانی بس شیرین و اطوار لطیف و نمکین، جویای مقصود شیخ گشت. شیخ- که لغت همهٔ عالم بدانستی- بفرمود:

- خبر ده مرا از آیندهٔ سرزمین "منستان" که آن مَولِد من باشد!

آن بانو شیخ را نماز برد و در برابر آن گوی بلورین بنشست. پس افسونی بخواند و بر آن گوی بدمید. در دم روشنایی در آن وثاق ناپدید گشت و آن گوی بلورین

درخشیدن گرفت. چنان که هردم به رنگی در می آمد. و آن بانو به آن گوی بلورین همی نگریست و حیرتی سخت در سیمایش پدیدار می‌گشت و هولی عظیم به او دست می داد. سرانجام، طاقت نیاورد، نعره یی بزد و از آن گوی بلورین چشم برگرفت.

چون روشنایی باز آمد، شیخ پرسید:

– چگونه یافتی مستقبل آن مُولِد مرا؟

آن بانو زار بگریست و گفت:

– شهرها بدیدم ویران و سوخته و خلق ها بدیدم تباه و پریشان روزگار. زنان شوی مرده بدیدم بر روی زنان. و یتیمان گرسنه بدیدم با دیده‌گان پرنم. و مردان بدیدم زره جامه به تن، تشنه به خون و با همدیگر در پیکار سخت، همچون ددان گرسنه بر سر لاشه یی!

چون شیخ از آن کوشک بدر شد، بزرگ اندوهی بر دلش چیره گشت. پس کنار رودی بنشست که از میانهٔ شهر "باریس" می گذرد. و سراسر شب هیچ نیارمید و جَزَع همی کرد و زار می گریست از بهر سرزمین "منستان" و خلق های آن.

× × ×

با همین حکایت، نامه را هم به پایان می رسانم و والسّلام.

"قلعهٔ سنگباران" و این فرنگستانِ تصویر سالار

"وفا" ی عزیز، السّلام علیکم!

کسانی که داستان دلپذیر "امیر ارسلان رومی" را خوانده باشند، به یاد خواهند داشت که در این داستان پرماجرا، یکی از طلسم هایی که به دست امیر ارسلان می شکند، طلسم "قلعهٔ سنگباران" است.

هنگامی که امیر ارسلان نامدار، به نزدیکی دروازهٔ این دژ جادویی می رسد، زنگی قوی هیکلی که فلاخَنی در دست دارد، از پسِ باروی قلعه، بر او صدا می زند:

– ای جوان خیره سر، جلوتر میا که کشته می شوی!

امیر ارسلان پاسخی نمی دهد و همچنان پیش می رود. زنگی قوی هیکل دوبار دیگر نیز، بر او صدا می زند و امیر ارسلان بازهم به فریادهای او پاسخی نمی دهد. آن گاه، آن مرد زنگی، فلاخَنَش را بر گرد سر می گرداند و نعره می کشد:

– پس بگیر از دست من!

آن وقت، سنگی بیست منی غرش کنان به سوی امیر ارسلان می آید. او خودش را کنار می کشد. زنگی قوی هیکل، دوبار دیگر نیز، به سوی امیر ارسلان جوان سنگ می اندازد و او بازهم می تواند خودش را کنار بکشد و آسیبی نبیند.

بار چارم که مرد زنگی هر دو دستش را به حرکت در می آورد، ناگهان، هزاران سنگ ده منی و بیست منی، از برج و باروی قلعه- مانند باران- بر سر امیر ارسلان باریدن می گیرند و امّا او، خودش را در پناه سپرش قرار می دهد و گزندی بهش نمی رسد. باران سنگ، تا چاشتگاه، همچنان ادامه می یابد. در این حال، امیر ارسلان در پناه سپر خودش، جلو می رود تا به صد قدمی دیوار قلعه می رسد. آن گاه، با زبردستی و چابکی، تیری به چلّهٔ کمان می نهد، سینهٔ زنگی را نشانه می گیرد و تیر را رها می کند. تیر از پشت زنگی بدر می شود و او نعره یی می کشد و به زیر دیوار قلعه می افتد. آن وقت، رعد و برق پدید می آیند، بادهای سخت می وزند و جهان تیره و تار می شود.

امیر ارسلان بر زمین می نشیند، سر بر زانو می نهد و ساعتی به همین حال می ماند. سرانجام، آرامش پدید می آید. امیر ارسلان از جایش بر می خیزد، شکر خدای می گوید و به سوی دروازهٔ قلعه می رود . . .

و پسانترها، معلوم می شود که شکستن طلسم این قلعه را، سیلمان پیامبر، به نام او کرده بود.

× × ×

حالا که از "قلعهٔ سنگباران" و باران سنگ آن بگذریم و این فرنگستان را در نظر بگیریم، در می یابیم که این سرزمین های فرنگستان نیز، هرکدام، در واقع، مجموعه یی از قلعه های جادوییی هستند که به جای سنگ، از برج و باروی این قلعه ها، تصویرهای رنگارنگ می ریزند و این باران تصویرها، بی هیچ وقفه یی، بر سر امیر ارسلان هایی که همین مردمان باختر زمین باشند، ادامه دارد و به نظر می رسد که سلیمان پیامبر شکستن طلسم این دژهای جادویی را به نام هیچ یک از این امیر ارسلان های ناتوان و درمانده نکرده است.

آری، فرنگستان سرزمین تصویرهای چشم فریب است. به سخن دیگر، می توان گفت که فرنگستان قلمروی است که تصویرهای رنگین و فریبا، بر آن فرمانروایی می کنند. در این قلمرو گسترده، مردم- بی آن که خود بدانند- اسیر و بردهٔ تصویرهای رنگین و فریبنده شده اند. در این جا، سکانداران نا مرئی جامعه، وقتی بخواهند اندیشه یی را بر مردم بقبولانند، آن اندیشه را به شکل تصویری چشم نواز در می آورند. وقتی بخواهند مردم را به محلی بکشانند، آن

محل را به شکل تصویری زیبا و دلپذیر در می آورند. و وقتی بخواهند مردم را از کاری و چیزی، دلزده و بیزار سازند، بازهم از آن کار و آن چیز، تصویرها می پردازند.

بدین صورت، این سکانداران نامرئی- بی آنکه از زور و فشار کار بگیرند- مردم را تصویر باران می کنند و با نیروی شگفت و جادویی این تصویرها، بر توده های عظیم پادشاهی می رانند و شاید هم بتوان گفت که، در واقع، همین تصویرهای رنگین چشم شکار هستند که در سرزمین های فرنگستان، بر آدمیان فرمانروایی دارند. از همین جاست که گفته اند: "فرنگستان، جهان تصویر سالاری است!"

انسان فرنگستان، همین که سحرگاهان از خواب بر می خیزد، از همان آغاز روز، زیر باران تصویرهای گونه گون قرار می گیرد: وقتی که تلویزیون را روشن می کند، انبوهی از این تصویرها بر سرش هجوم می آورند. وقتی روزنامهٔ صبح را ورق می زند، بازهم همین تصویر ها به او جلوه و کرشمه می فروشند. چون به سراغ صندوق پُستش می رود که نامه هایش را بگیرد، چند تا از این تصویرها بیرون می آیند و خودشان را به چشم او می زنند. وقتی می خواهد از خانه بیرون برود، در دهن دروازهٔ خانه اش، شماری از این تصویرها را می یابد که در انتظار او روی زمین لمیده اند. هنگامی که قدم به خیابان می گذارد، یک باردیگر- از همه جا و همه سو- بارانی از تصویرها بر سرش می ریزد و این تصویرهای رنگین، در دور و برش، اغواگرانه می رقصند و پای می کوبند. سوار بس و قطار زیرزمینی هم که می شود،

از شرّ باران این تصویر ها در امان نیست. یعنی، در زیرزمین هم، تصویرهای گونه گون و جذّاب، در گرد و پیشش می چرخند و با ناز و غمزه به سویش چشمک می زنند. به فروشگاه ها نیز که پای می نهد، بازهم تصویرها حلقه اش می کنند. هنگامی که دفتر رهنمای تیلفون را ورق می زند تا شماره یی را پیدا کند، ده ها تصویر در برابر چشم هایش شادمانه جست و خیز می زنند و دلربایی می کنند. و اگر هم بخواهد به جایی دور- بیرون از شهر و غوغای آن- روی نهد، بازهم در سراسر راه، همین تصویرها جلو او را می گیرند و با شیطنت و موذیانه چیغ می کشند:

- کجا می روی، ای خیره سر . . . از چنگ ما فرار نمی توانی کرد!

این همه تصویر، این همه باران تصویرها، البته پیام های گونه گونی دارند و هریک می خواهد چیزی بگوید. امّا، اگر همهٔ این تصویرها را با دقت و مو شگافی بنگریم، نود ونه درصد این نقش های رنگین و دلربا، تنها یک پیام دارند. این پیام را- که با شیوه ها و شگردهای ماهرانه و افسونگرانه به انسان فرنگستان می رسد و بی آن که خود بداند، بر او تحمیل می گردد- در واقع، می شود در دو یا سه کلمه، فشرده و کوتاه ساخت. و آن پیام فشرده و کوتاه این است:

- مرا بخرید!

یا:

- این را بخرید!

آری، پیام- و شاید هم بهتر باشد بگوییم دستور- این همه تصویر به انسان فرنگستان، همین است که بخرد و بازهم بخرد.

و این "خریدن" که جوهر جامعهٔ مصرف است، پیام و محتوای اصلی تصویرهایی است که بر فرنگستان حکمروایی می کنند. انسان فرنگستان، باید پیوسته و بی دریغ، بخرد و مصرف کند و بخرد و مصرف کند و بازهم بخرد و مصرف کند. در غیر این، گردونهٔ نظام فرنگستان زیان می بیند و از کار باز می ماند.

اگر آن زنگی "قلعهٔ سنگباران" بر امیر ارسلان نعره می زد:

- نزدیک نیا که کشته می شوی!

خوبرویان این تصویرها، با ناز و کرشمه، می گویند:

- بیا... جلوتر بیا!

به سخن دیگر، باران سنگ های "قلعهٔ سنگباران" دفع می کرد، ولی باران تصویرهای جادویی فرنگستان، آدمی را می کَشَند و جذب می کنند تا بخرد و بازهم بخرد. اگر شکستن طلسم "قلعهٔ سنگباران" را، سلیمان نبی، به نام نامی امیر ارسلان کرده بود، هیچ معلوم نیست که شکستن طلسم این تصویرهای جادویی در فرنگستان، به نام چه کسی رقم خورده است.

حکایت

غریبی را حکایت کنند در دیار فرنگ که از زرّ و سیم قراضه یی در کیسه نداشت و از دلبری ها و کرشمه های آن همه صور دلانگیز، بر هر کوی و برزن، خسته

دل و خونین جگر همی بود. شب ها، آن صورت ها، در رؤیا بر او ظاهر می گشتند و او را به خویش همی خواندند. و آن مرد غریب و بی وطن، می نالید و عاجزانه همی گفت:

- مرا رها کنید... آخر من مردی تهی دست باشم!

و آسیمه سر از خواب بیدار می گشت.

چون مدتی بر آمد، ما خولیاش زیادت بگرفت و رنجور گشت. پس طبیبی حاذق بر بالینش حاضر کردند. طبیب نسختی بنوشت و دارویی راحت بخش تجویز بفرمود.

مرد غریب، غمین و خسته دل، آن نسخت بگرفت و به داروگر ببرد. آن جا، غرفه یی بدید سخت آراسته و پاکیزه و ماه رویان پری شمایل به خدمت ایستاده، و در و دیوار همه پر از صورت ها و نقش های گونه گون و سخت دلانگیز.

مرد رنجور، آن صور و نقوش بدید و پنداشت که آن صورت های رنگین و پریوش- یکی با عشوه و ناز، یکی با تغیُّر و عتاب و یکی با ندبه و زاری- از او می طلبند که بخرد و بخرد و بازهم بخرد.

غریب رنجور، طاقت آن حال نیارود. پس چشم ها ببست و نعره بزد:

- آخر، من مردی تهی دست باشم!

سپس، برزمین افتاد و از هوش بشد. چون طبیب بر بالینش حاضر آمد و نبض او بگرفت، معلوم گشت که جان به جان آفرین سپرده است.

از این واقعه، همه گان را حیرتی عظیم دست بداد و بر حال آن غریب بسی دریغ خوردند. صاحبدلی گذر کرد و حکایت مرد غریب بشنید. گفت:

- طاقت این صورت ها نیاورد. لاجَرَم هلاک شد!

و این ماجرا، به طرفته العین، در شهر بپیچید و خواص و عوام بر آن وقوف بیافتند و بسی حیرت بکردند و مَلِک آن ناحیت بفرمود که آن واقعهٔ نادره را قید دفتر ها کنند و به خزانهٔ سلطانی سپارند تا در زمانه به یادگار بماند.

× × ×

با ختم این حکایت عبرت آموز، بر این نامه هم مُهر پایان می زنم.
و والسّلام.

اندر حدوثِ فتنهٔ کاوی

... و نیز از گوینده گان ثقّه و راستگو شنیدم که اندر سنهٔ الف و سبع و تسعون و ثلث مائه، در سرزمین "منستان" فتنه یی عظیم و هول افتاد و چون در وقت حدوث آن حادثه، آفتاب اندر برج ثور بود، آن رویداد را در تواریخ ایّام، "فتنهٔ گاوی" نامیدند. و نیز گویند که از این فتنه، غوایل و زیان های بی شمار در سرزمین "منستان" پدیدار گشت که عبرت تواند بود مر خلق جهان را.

و نقل است که در آن روز، جمعی از اوباش و اجامرِ لشکر، غفلت و بی خبری سرداران و سرهنگان و ناخوشنودی سپاه و رَعِیَّت را مستمسک بگرفتند و به دقایق حیلت آشوبی بساختند بس بزرگ. پس آن طایفهٔ اجامر و اوباش، امیر مملکت و ارکان دولت را، که از بهر شور و کنکاش در مهمی گرد آمده بودند، حصاری بکردند و چون از هیچ سویی، به آن امیر و یارانش مددی نرسید، آن طایفه دلیر شدند و ایشان را جَسارت زیادت گشت. پس بر ارگ شاهی حمله بردند و بر نگهبانان قلعه بزدند و بسی از ایشان را از دم تیغ کشیدند و بر امیر مملکت که او را داؤود بن عزیز گفتندی، دست بیافتند و او را با پرده گیان و فرزندانش بکشتند و زمام مُلک را خود غصب کردند؛ همچنان که این داؤود بن عزیز، خود غصب کرده بود به قهر و بی هیچ حجّت و عذری، از سلطان ماضی ظاهر بن نادر- اَطالَ اللهُ بقائه- که امروز با خان و مان خویش در سرزمین روم به غربت افتاده، بی هیچ لشکر و رَعِیَّتی.

و آن طایفهٔ اجامر را رئیسی بود که او را نورمحمدالتّره کی گفتندی و او سالخورده مردی بود که از عمر رفته چیزی نیاموخته بود، مگر ضلالت و کژ روی ها. و نیز به غایت سنگدل و سخفیف العقل بود و قلیل البضاعه در کار دولتداری؛ ولی سخت محتال بود و در ساختن مکر و خُدعه زبردست. پس آن طایفهٔ اوباش، آن پیر فرتوت را را به قصر ملک بردند و امیر مملکتش بخواندند و سکّهٔ مُلک به نامش کردند و او را با القاب و اوصاف بس بزرگ و جلیل یاد

کردند و خود مناصب بلند و برتر مقام ها را قبضه بکردند و بر مساند عالی بر نشستند.

آن پیر مردک خَرِف- که عادت شرب المدام داشت- در ان کاخ به کامرانی و طرب مشغول گشت و شادخواری پیشه گرفت و هر روز، به بهانه یی، ولیمه ها ساختی مر یاران را و ایشان را انعام و اکرام بسیار کردی. و آن یاران و خادمان ایشان، به امر و نهی مشغول بودند و دست تطاول و تعدّی بر مال و جان خلق دراز کردند و گروهی را بکشتند بی مُحاباة و جمعی را ضرب زدند و زجر کردند بی قیاس. و نیز خلقی را به بند کشیدند بی هیچ حجّتی و محض از برای رضای خاطر خویشتن و یاران ضالّهٔ شان. پس نالهٔ مردمان به آسمان هفتم بشد و دود آه مظلومان به عرش معلّی برسید.

بیت

ترحم گوهری بُد کس ندیده　　　عدالت قصه یی کس ناشنیده

و آن رئیس فرتوت و محتال، گاه گاهی، در ملأ عام ظاهر شدی و سخنان بس دلکش و فریبنده بر زبان آوردی و چنان بنمودی که مرادش خیر و صلاح رَعیَّت باشد و مقصودش امن و امان در مملکت. و کسی را زهرهٔ آن نبود که سخنی به خلاف رأی او گوید. و نیز او به هر گوشه یی جاسوسان و کار آگاهان گماشته بود تا احوال خفّیهٔ مردمان به او باز رسانند. سرهنگان لشکر و داروغه گان و شحنه گان، مردمان را- از مسلمان و گبر و ترسا- وا داشتی، به جبر، که آن مردک فرتوت و مُحتال را نماز برند و حمد و ثنا

گـــوینـــد. و خود نیز در شأن او عظیم مبالغت کردی من جمله گفتی:

حکایت

آورده اند که نورمحمدالتّره کی شیرخواره بود و در همان ایّام، آثار بزرگی و سروری از ناصیه اش هویدا. روزی مادرش گهوارهٔ او همی جنبانید و- چنان که عادت مادران باشد- سخنان مهر امیز بر او همی خواند. به ناگاه، آن طفل شیرخواره به نطق امد و گفت:

- ای مادر، زنهار که این گهوارهٔ من ضایع نگردانی که روزی بسیار ارجمند گردد!

آن مادر او و دیگر حاضران، سخت به حیرت اندر شدند و ایشان را حالت ها دست بداد. چنان که نعره ها بزدند و گریبان ها بدریدند.

روزگاری بشد و آن کودک جوانی طی کرد و به پیری رسید و کس نمی دانست که با آن گهواره چه معامله باید کرد و امّا- ناچار- در حفاظت آن می کوشیدند با جهد تمام. تا این که فتنهٔ گاوی رخ بنمود و این نورمحمدالتّره کی، پیرانه سر، به مقامی بس والا برسید. پس ارکان دولت و اعیان حضرت او برفتند و آن گهواره از روستایی در غزنین به دست آوردند که این روستا را "ناوه" می گفتند. و این گهواره را با شکوهی بس تمام، در محلی نیک و پاکیزه، در مسقط الرّأس او- که همان روستای "ناوه" باشد- بگذاردند از بهر نظارهٔ

خاصان و مقتدیّان او. و آوازهٔ آن گهواره، در مشرق و مغرب در پیچید. چنان که مشتاقان از اقصی نقاط عالم به دیدار آن می شدند و از تماشای آن، شادمانی و بهجت در دل های ایشان زیادت می گشت. واللهُ اَعْلَم.

× × ×

و اندرباب مسقط الرّأس این نورمحمد التّره کی نیز اختلاف باشد در میان بزرگان و خبره گان. از آن رو، که او خود، روزگاری، به دفتری نبشته بود که مسقط الرّأسش میمنه است که آن شهری باشد اندر خطهٔ فاریاب. و این دفتر هنوز هم در بعضی از دارالکتب موجود باشد و داعی نیز آن را دیده است به چندین کرّت. و امّا، پس از حدوث فتنهٔ گاوی، این پیر محتال، به یاران و پیروانش بگفت که مسقط الرّأس او را "ناوهٔ" غزنین نویسند. و حکمت این کار او هنوز معلوم نشده. ولی از آن پس بود که آوازهٔ این خطهٔ کهن- باردیگر از پسِ صدها سال- همه جا درپیچید و شاعران در شأن خطهٔ غزنین قصاید بپرداختند و مغنیان نواها بساختند. و این خلاف گویی نور محمد التّره کی، جمعی از باریک اندیشان را به شگفتی اندر بساخت؛ چون که آدمی جز یک مسقط الرّأس نتواند داشت. و امّا، از شیخنا، ابوالعجایب بن اکمل المتحیّرین- نورالله مَرقدُه- شنیدم که گفت:

- این هیچ جای حیرت نباشد و طرفه کذّابی چون نورمحمد التّره کی را باشد که دو، و حتّا بیشتر از آن، مسقط الرّأس بود!

و این فرمودهٔ شیخ، که خود اندر وادی حیرت به حد کمال رسیده بود، در نظر ظریفان عالم، از ظرایف نادره در حساب آید.

× × ×

و نیز شنیدم که پس از حدوث فتنهٔ گاوی، جاسوسان و شحنه گان در رسته های ورّاقان بگشتندی و در همه کتاب ها و رسایل نیک نگریستندی تا مبادا در آن میان کتابی باشد در علم دین و احکام خدای.

حکایت

نقل است که روزی، جوانکی که تازه به خیل داروغه گان در پیوسته بود، به دکانی از رستهٔ ورّاقان کابل در آمد و کتاب ها و رسایل و صحایف از نظر می گذرانید. در این اثناء، کتابی دید و این کتاب را "تفسیری بر سرخ و سیاه" نام بود.

جوان بیدرنگ گریبان صاحب دکان بگرفت و گفت:

- وافضیحتا، تو تفسیر هم می فروشی! به یقین که از یاغیان باشی و واجب السّاسیه!

آن مرد بیچاره سخت بترسید و زاری کردن گرفت و بگفت:

- آخر این شرحی باشد بر کتابی از آنِ حکیمان فرنگ!

و آن داروغه گک را خشم زیادت گشت و گفت:

– زنهار به دروغ مکوش که من خود بسی علم خوانده ام و بینم که این کتاب تفسیر باشد!

پس آن مرد بینوا را زجر کرد و در شکنجه کشید و آن دکان مصادره بکرد تا عبرتی باشد مر دیگر کتاب فروشان را در آن رسته.

× × ×

و این نورمحمدالتّره کی، خود کتابکی ساخته بود در حکمت و علوم عقلیّه. و پس از حدوث فتنهٔ گاوی، کاتبان و ناسخان برگماشت تا از این کتابک نسخه های بسیار سازند و به اطراف و اکناف مملکت "منستان" منتشر بکنند تا از فیوض آن کتابک، همهٔ خلق را بهره یی رسیده باشد. و نسخه های این کتاب را همه جلد و شیرازه به رنگ سرخ بود، همچون رنگ خون. و گویند که این مرد زال خود به رنگ سرخ رغبتی وافر داشت و نیز جمعی بدین قول اند که که آن همه خون از همین جهت بریخت.

حکایت

آورده اند که یکی از کُتّاب که خاطری پریشان داشت، به دفتری بنوشت: "نورمحمدالتّره" و از زیادت پریشانی، هیچ نفهمید که چیزکی از قلم بمانده.

پس چون یاران و اعوان نورمحمدالتّرد کی از این ماجرا آگاه شدند، آن کاتب بینوا و پریشان احوال بگرفتند و زجر بکردند و به انواع عقوبت بکشتند و آن دفتر به آب بشستند.

صاحبدلی این ماجرا بشنید و گفت:

- الحقّ که مردی پیدا شد و حقیقت بنوشت!

و گویند که هم اندران سال، در سراسر خطّهٔ "منستان" تره نرویید از غیرت و خلق خدای بی تره بماندند. لاجرم، تره از ترکستان و چین می آوردند. و تره سخت گران شد. چنان که یک من از تره را به صد اشتر بار از کتاب های نورمحمدالتّره‌کی نمی دادند. و از شیخنا، ابن اکمل المتحیّرین، شنیدم که گفت:

- در احوال این واقعه، بسی غور بکرده ام و انگشت حیرت بسیار بگزیده ام!

ایضاً حکایت

و نیز شیخ بفرمود: پس از آن که اندر سلخ شهر شعبان سنهٔ الف و ثمانی و تسعون و ثلث مائه، این نورمحمد بن نظر محمد، ثُم التّره کی، به دست مردکی از یاران نزدیکش، به خاک هلاک افتاد، اندر حضرت کابل و نام و نشانش به یک باره گی ناپدید گشت، یکی از زُوّار کربلای مُعَلّی در واقعه بدید مردی را در قعر سَعیر که جامه یی از آتش در بر داشت و بر بستری آتشین افتاده بود و از زیادت درد و الم، پیوسته ناله و فریاد سر می داد و "العطش!" می گفت و آب طلب می کرد و هیچ کس بر او رحمتی نمی آورد.

پس این زایر بر بالین او بشد و پرسید:

- تو مگر با شهیدان کربلا حرب کرده باشی؟

آن مرد با جَزَع و دلتنگی گفت:

– لاوالله، که من آن شهیدان هرگز ندیده ام و هیچ نشناسم.

این زایر گفت:

– پس در دنیا چه کسی بودی و ترا شغل چه بود؟

آن مرد جواب داد:

– قاید و پیشوای خلق بودم در سرزمین "منستان".

مرد زایر به حیرت اندر گشت و پرسید:

– پس این حال از چه یافتی؟

مرد گفت:

– از زجر و قتل بی محاباهٔ آن خلق.

مرد زایر را حیرت زیادت گشت و گفت:

– ترا نام چه باشد؟

آن مرد جواب داد:

– در دنیا، مرا نور محمد التّره کی گفتندی!

و نیز شیخنا گفت که آن زایر از هول آن واقعه به هراسی عظیم اندر گشت. چنان که شب ها نمی خوابید و جَزَع می کرد و همی گریست و پیوسته رحمت حقّ تعالی نیاز می برد. و این، عبرتی مبین تواند بود مر عالمیّان را.

× × ×

تمتّ بعون الله حدیث فی فتنه الثّوریّه و فی احوال و الاخبار نور محمّد بن نظر محمّد، ثم التّره کی، فی غرهٔ شهر رجب المرجب سنه الف و سبع عشر و اربع مائه فی مدینهٔ مونبولیی من مداین فرانسا.

از همین نویسنده:

۱- "آوازی از میان قرن ها"، مجموعهٔ داستان، ۱۳۶۲، کابل
۲- "مرد کوهستان"، مجموعهٔ داستان، ۱۳۶۳، کابل
۳- "دوستی از شهری دور"، مجموعهٔ داستان، ۱۳۶۵، کابل
۴- "نقش ها و پندارها"، مجموعهٔ داستان، ۱۳۶۶، کابل
۵- "پیراهن ها"، ترجمهٔ داستان های کوتاه، ۱۳۶۵، کابل
۶- "حاشیه ها"، مجموعهٔ مقاله، ۱۳۶۶، کابل
۷- "گنگ خوابدیده"، مجموعهٔ مقاله، ۱۳۶۷، کابل
۸- "دورقمر"، نگرشی است بر رویداد های افغانستان، از کودتای ماه ثور سال ۱۳۵۷ تا ظهور طالبان که در شماره های مسلسل جریدهٔ "وفا"، از ماه دلو سال ۱۳۷۳ تا ماه سنبلهٔ سال ۱۳۷۵، در پیشاور، به چاپ رسیده است.
۹- "شمعی در شبستانی و ده نبشتهٔ دیگر"، مجموعهٔ مقاله، ۱۳۸۰، پیشاور؛
۱۰- "هذیان های دور غربت"، طنز گونه ها، ۱۳۸۱، لیموژ، فرانسه (چاپ یکم)،
۱۱- "گلنار و آیینه"، رُمان، ۱۳۸۱، پیشاور،
۱۲- " . . . چه ها که نوشتیم! "، مجموعهٔ مقاله، ۱۳۸۲، تهران.

پاره هایی از متن این کتاب:

... در همین حال، عده یی از آگاهان و کارشناسان احوال بزرگان، روایت می کنند که این "الن ژوپه" بینوا، از زیادت غصه، آن شب خودش را سیه مست ساخت و سراسر شب را، شراب سرخ "بُردو" می نوشید و از این قبیل بیت ها را، با آواز بلند، برای خودش می خواند:

"گر حکم شود که مست گیرند
در شهر هر آنچه هست گیرند!"

× × ×

... آورده اند که یکی از حکمای فرنگستان به خواب دید که در گوشه یی از حضرت "باریس" خلقی بسیار گرد آمده بودند مر شنیدن سخنان سپه سالار "دوجول" را...

× × ×

... و آن زمان که یکی از امیران "جهاد" بر ارگ حضرت "منستان" دست یافت و بر تخت بر نشست، امیران دیگر لشکری جرّار و انبوه فراهم آوردند و بر شهر بتاختند. پس مقاتله یی عظیم برپا شد...

× × ×

... وچون مرد توانگر الحاح و زاری بیفزود، پدر مقدس سر برداشت و با خشم گفت:

– ای مرد، بدان که من باری شبی را با یک زن زنده به سر آوردم و ده سال در بند شدم. قیاس کن که اگر شبی را با زنی مرده سحر کنم، چه ها خواهم دید!